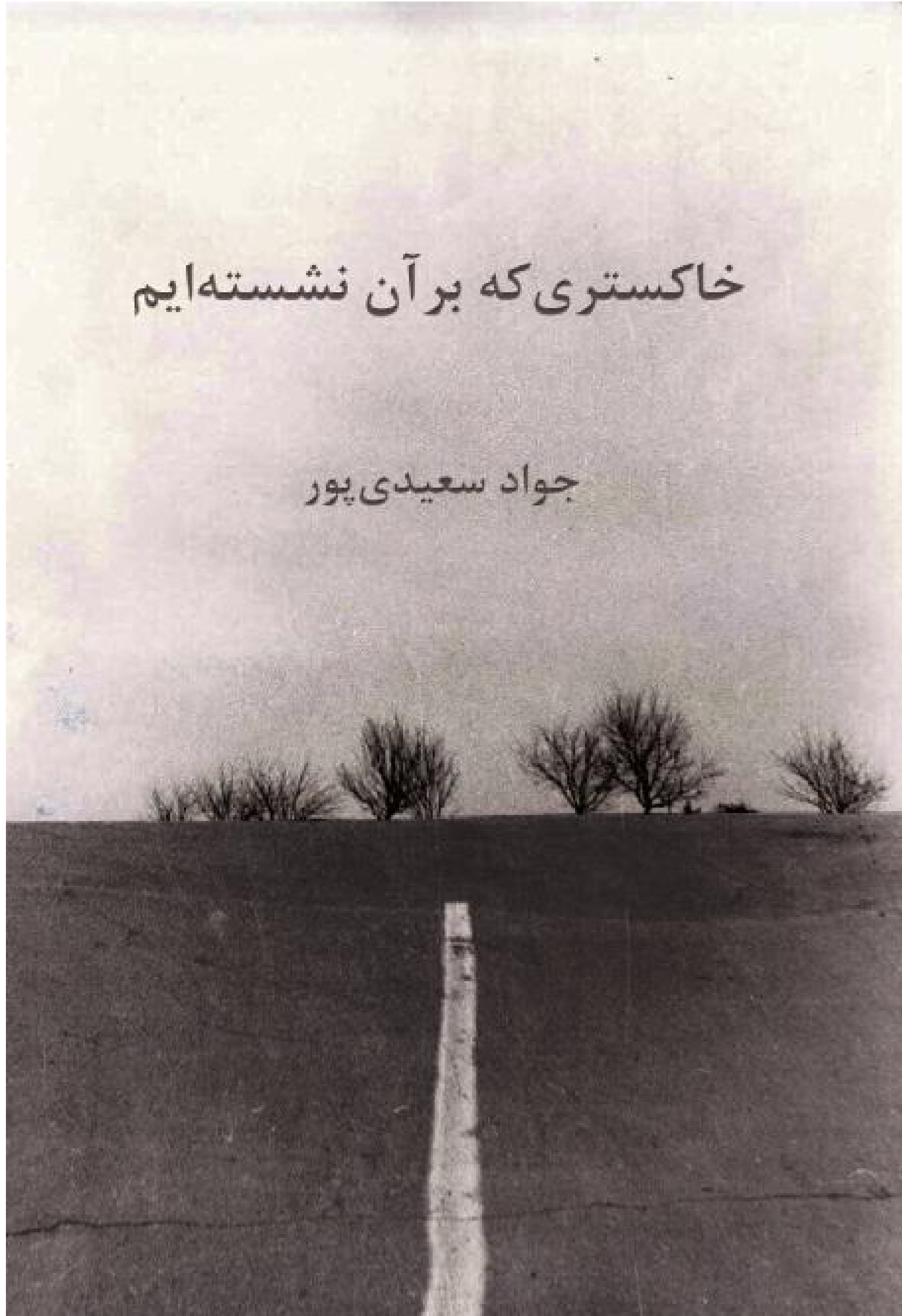

خاکستری که برآن نشسته‌ایم
جواد سعیدی‌پور

خاکستری که بر آن نشسته‌ایم

جواد سعیدی‌پور

خاکستری که بر آن نشسته‌ایم
جواد سعیدی‌پور
طرح‌ها و داستان‌های خیلی‌کوتاه
(نسخه الکترونیکی)
تاریخ انتشار: **مهر ۱۳۹۶**
عکس روی جلد: **امیر زرگران**
وبسایت:
www.saeedipour.blogspot.com
www.Goodreads.com/Javad_Saeedipour
تماس :
J.Saeedipour@Gmail.com

در صورتی که تمایل دارید وجهی برای کتاب پرداخت کنید، از اطلاعات زیر استفاده کنید.

شماره کارت عابر بانک تجارت به نام نویسنده:

5859_8310_0651_8509

فهرست

...

برای این‌که بگوییم آخرش هم خبری نیست، لازم نیست زیاد وقت همدیگر را بگیریم.

انجام‌وظیفه به خاطر انجام‌وظیفه

خبردار کنار تختش ایستاد و گفت: «تمام خیابان‌های اطراف پر از جمعیت است، همه دارند برای‌تان دعا می‌کنند که بهتر بشوید.»

پرسید: «آن‌هایی که دعا می‌کنند زودتر بمیرم چه؟»

گفت: «نگران آن‌ها نباشید قربان، اجازه نمی‌دهیم هسته‌ای شکل بگیرد.»

گفت: «رسانه‌ها چی؟»

گفت: «خیلی‌وقت است که دیگر نگران آن‌ها نیستیم.»

گفت: «هزینه‌ها چقدر است؟»

گفت: «همان‌چیزی است که برآورد کرده بودیم. فقط اگر زیاد طول بکشد نمی‌توانیم همه این آدم‌ها را نگه داریم.»

گفت: «مادرم چه می‌گوید؟»

گفت: «قبول نمی‌کند بیاید. اما همه آن‌هایی که باید می‌آمدند، آمدند. نمی‌دانم به خاطر دارید یا نه، آن‌موقع زیاد به‌هوش نبودید. اگر اجازه بدهید بروم اسم‌هایشان را برایتان بیاورم.»

گفت: «قبول نمی‌کند بیاید؟»

گفت: «مادرتان قربان؟»

گفت: «بله مادرم.»

گفت: «نه قربان، زیاد هم اصرار کردیم، ولی فایده‌ای نداشت.»

گفت: «تو خودت چی؟»

گفت: «من چی قربان؟»

گفت: «تو الان برای چی آمده‌ای این‌جا؟»

گفت: «قربان من آمده‌ام به‌تان گزارش بدهم.»

گفت: «همه این‌هایی را که گفتی، من از قبل می‌دانستم. تو الان این‌جا چه کار می‌کنی؟»

گفت: «قربان؟»

گفت: «یعنی تو هم الان به خاطر این این‌جا نیستی که بپرسی حالم چطور است؟»

گفت: «قربان من دقیقا متوجه منظورتان نمی‌شوم، ولی شما می‌دانید که من هیچ‌وقت در انجام وظایفم کوتاهی نمی‌کنم.»

درباره زنی که دوست داشتم عاشقم باشد

چند دقیقه بعد که زنگ زد تا بگوید: "چقدر احمق بوده که به خاطر مردن مرغِ‌عشقی که با هم خریده بودیم، بعد از مدت‌ها به من تلفن کرده و نتوانسته جلوی گریه‌اش را بگیرد"، نمی‌توانستم درست حرف بزنم.

گریه‌ام گرفته بود و پشت سر هم دماغم را بالا می‌کشیدم.

رود کثیف نوازنده

مرد روی یک تکه‌سنگ بزرگ کنار یک رودخانه نشسته.
آب رودخانه مثل همیشه برگ‌های زرد را می‌برد و شاخه‌های شکسته و نخاله‌ها و فاضلاب کارخانه‌های سر راهش را.

مرد با خودش فکر می‌کند: «اگر آب بتواند برگردد، باید همان چیزهایی را که برده، برگرداند.»
آب برمی‌گردد و سربالا می‌آید، اما جای آن چیزهایی که برده، پرنده‌های مرده‌ای را برمی‌گرداند که خون و قیر بال‌هایشان را به هم چسبانده و ماهی‌های سیاه و قرمزی را که از آب بیرون می‌پرند و خودشان را به سنگ‌های کنار رودخانه می‌کوبند.

مرد سرش را تکان می‌دهد و دوباره به آب نگاه می‌کند.
آب دارد مثل همیشه برگ‌های زرد را می‌برد و بچه‌ماهی‌های نیمه‌جانی را که نمی‌توانند خودشان را به زیر آب برسانند.

مرد به خودش می‌گوید: «باید همان چیزهایی را که برده، برگرداند.»
صدهزار تا موش جای آبی که رفته، برمی‌گردند و روی‌هم روی‌هم راه‌رفتن‌شان، صدای بالا و پایین رفتن آب یک رودخانه را دارد.

چشم‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند و دوباره آب رودخانه‌ای را می‌بیند که مثل همیشه فیلتر سیگار و برگ‌های زرد و شاخه‌های شکسته را می‌برد و ماهی‌های مرده بزرگی را که از شکم‌های زخمی و پاره‌شان، تخم‌های کوچک قرمزی بیرون می‌ریزد.

خوب نگاه می‌کند.
توی شلوغی لاشه‌هایی که با آب می‌روند، یک جای خالی می‌بیند.

خودش را که توی آب می‌اندازد، حس می‌کند دارد به سبکی یک حشره باهاش می‌رود.
با آبی که اگر یک‌روز برگردد هم، او را با خودش برنمی‌گرداند.

جهش ژنتیکی

پاهایش لاغر و کوتاه و بلند بود. گردن دراز و چانه بزرگی داشت. چشم‌های بیرون‌زده‌اش از همه‌چیزش رقت‌انگیزتر و غریب‌تر بود.

نمی‌توانستم به آن موجود عجیب و آدم‌نما زیاد نگاه کنم.

هنوز چیزی را که شنیده بودم باور نمی‌کردم.

زن و شوهر، از دوست‌های قدیمی‌ام بودند. خیلی‌وقت بود که می‌شناختم‌شان، چطور این موجود عجیب می‌توانست بچه آن‌ها باشد؟

آنقدر ترسیده بودم که حواسم نبود باید از جلوی در کنار بروم تا بتوانند بیایند توی خانه. تا این‌که آخر مرد مجبور شد بگوید: «داستان چی است؟ نمی‌خواهی راه‌مان بدهی؟»

بچه دو سه سال بیشتر نداشت، اما هفت‌هشت‌ساله به نظر می‌رسید. گوش‌های کوچک و دهان بزرگی داشت و نمی‌فهمیدم که چطور می‌تواند هم‌زمان با چشم راستش یک‌جا را نگاه کند و با چشم چپش جای دیگری را.

توی تمام آن یک ساعتی که به آشپزخانه می‌رفتم و برمی‌گشتم و چای و میوه می‌آوردم و ظرف و لیوان برمی‌گردانم، یک‌ذره هم از جایش تکان نخورده بود. نه نگاهم می‌کرد و نه نزدیکم می‌شد و نه چیزی می‌خواست و نه حرفی می‌زد.

همان‌جا روی مبل، قوز کرده بود و انگشت‌های دراز و لاغرش را به سرعت روی کلیدهای دستگاه کوچکی که با دو تا دستش چسبیده بود، این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند.

نمی‌فهمیدم دارد چه کار می‌کند، اما ترسم ریخته بود و احساس خوبی داشتم که من را ندیده گرفته و هر کاری که دارد می‌کند، لااقل با من کاری ندارد.

تا همان لحظه‌ای که مهمان‌هایم به قصد خداحافظی از جایشان بلند شدند، منتظر بودم بگویند که شوخی کرده‌اند و آن موجود، بچه طبیعی آن‌ها نیست و خروجی یک آزمایشگاه غیرمجاز، یا نمی‌دانم، نتیجه چند تا آمپول اشتباه است.

اما جای آن، به بچه گفتند من را ببوسد و ازم خداحافظی کند.

دست و پایم شروع کرده بود به لرزیدن.

بچه چشم‌های قرمزش را از روی دستگاه عجیب‌وغریبش برداشته بود و مستقیم داشت به چشم‌های من نگاه می‌کرد.

توپ

مرد، توپ دو تا پسربچه‌ای را که داشتند باهاش بازی می‌کردند، شوت کرد و توپ رفت و افتاد توی حیاط یک خانه.

بچه‌ها که بغض کردند، مرد دستپاچه شد و گفت: «چیزی نشده که، بروید زنگ خانه‌شان را بزنید تا توپ‌تان را به‌تان بدهند.»

بچه‌ها گفتند: «کسی توی آن خانه زندگی نمی‌کند.»

مرد گفت: «اشکالی ندارد، خودم می‌روم برای‌تان می‌آورم.»

و رفت زنگ در خانه را زد. بچه‌ها گفتند: «به‌ت می‌گوییم کسی آن‌جا زندگی نمی‌کند، زنگ می‌زنی؟»

مرد به زحمت از دیوار بالا رفت، ولی همین‌که به بالای دیوار رسید، دید که یک سگ بزرگ هم دارد از آن طرف دیوار بالا می‌آید تا او را بگیرد و دندان‌هایش را توی گردن او فرو کند و بعد او را تکه‌تکه کند و بخورد.

زود از دیوار پایین پرید.

بچه‌ها که دیدند دیگر توپی برای بازی‌کردن ندارند، پدرشان را صدا زدند.

مرد دستپاچه شد و به‌شان گفت: «چیزی نشده که، برویم یکی برای‌تان بخرم.»

سر کوچه از یک مغازه یک توپ خرید و داد دست بچه‌ها و به‌شان گفت: «این هم توپ‌تان.»

بچه‌ها بغض کردند و جواب دادند: «این توپ به درد ما نمی‌خورد.»

از آن‌طرف، یک مرد از وسط کوچه، چاقو به دست، از خانه بیرون آمده بود و داشت به طرف آن‌ها می‌آمد که چرا یک مرد غریبه، باید دوتا بچه پنج‌شش‌ساله را با خودش ببرد سر کوچه.

دست هم را گرفته بودیم

دست هم را گرفته بودیم و ورق می‌زدیم تا زودتر به آن صفحه‌هایی برسیم که دوست داشتیم.

جایی که با هم تنها شده بودند و همدیگر را بغل کرده بودند.

درس‌هایی درباره خودکشی

سرباز اسلحه را گرفت جلوی سینه استوار و گفت: «تو یک آدم مادرقحبه و قاتل هستی.»

استوار گفت: «با اسلحه شوخی نکن.»

سرباز گلنگدن را کشید و گفت: «تو از کارهایت پشیمان شده‌ای و تصمیم گرفته‌ای خودکشی کنی.»

استوار گفت: «به‌ت می‌گویم اسلحه را بگذار کنار.»

سرباز انگشتش را گذاشت روی ماشه و گفت: «لابد باز هم می‌خواهی من را بفرستی بازداشتگاه.»

استوار گفت: «این‌بار می‌فرستمت زندان پدرسگ، آن اسلحه را بگذار کنار.»

سرباز گفت: «تو قبل از مرگت دوست داری یک سیگار بکشی.»

انباری

رفته بودم توی انباری هروئین بکشم که پدرم در را باز کرد و با یک زن غریبه آمد تو.

آشغال‌های پشت خرابه

پسرک جنین را برداشت و برد توی حوض حیاط خانه‌شان شست و مادرش را صدا کرد و گفت: «ماما‌ن یک بچه دیگر برایت آوردم.»

زن جیغ زد و خانه پر از آدم شد.

زن اول پرسید: «از کجا آوردیش؟»

پسر گفت: «توی آشغال‌های پشت خرابه پیدایش کردم.»

مادرش گفت: «برای چی آوردیش توی خانه مرده‌سگ؟»

پسر گفت: «گفتم حالا که شما داری به برادرم شیر می‌دهی، به این هم شیر بدهی، گناه دارد.»

زن دوم گفت: «مگر مادرت گاو است که به همه شیر بدهد؟»

مادرش گفت: «گاو جدوآبادت است عوضی، از خانه من برو بیرون.»

زن دوم خندید و از آن‌جا رفت.

زن سوم گفت: «برو بگذار همان‌جایی که برداشتیش.»

پسر گفت: «آشغال که نیست که آن‌جا باشد.»

مادرش گفت: «زنگ بزنم بابات بیاید توی این آب خفه‌ات کند و بعد بیندازدت قاطی همان آشغال‌ها؟»

پسر گفت: «اگر زنده نبود که به‌ش دست نمی‌زدم.»
زن سوم گفت: «برو توی کوچه بچه، زود باش.»
پسر رفت بیرون و در حیاط را پشت سرش بست.

زن اول گفت: «خاک بر سر این‌جور زن‌ها بکنند.»
سومی گفت: «خب زنیکه، مگر خری؟ نمی‌فهمی؟ کارت را جای دیگر می‌کنی، گندت را می‌اندازی توی کوچه ما؟»
مادر پسرک گفت: «تو با کی هستی؟»
گفت: «خبر مرگت، تو که هر گندی زدی گذاشتی نه ماهش تمام بشود، این را یک کاری بکن، درست نیست این‌جا بماند.»
زن اول گفت: «خب راست می‌گوید، این چه بچه‌ای است که تو داری؟»
گفت: «چه‌کارش کنم؟»
گفت: «برو یک چیزی بیار بپیچیم دورش، بیندازیمش توی آشغال‌ها تا ماشین بیاید ببردش.»

زن یک چادر کهنه برداشت و جنین را با زنبورها و مورچه‌های دورش پیچید توی چادر و گفت: «قربان دست‌تان، بیندازیدش توی آشغال‌ها.»
دو تا زن دیگر پوزخند زدند و گفتند: «خودت برو بنداز.»

شب مردش چنان خواباند بیخ گوشش که پسرش از خواب بیدار شد و گفت: «بابا جان مگر قرار نشد شب‌ها با هم دعوا نکنید تا من بتوانم بخوابم؟»
مرد گفت: «بگیر بخواب تخم‌سگ، و الا از پنجره پرتت می‌کنم بیرون.»
بعد به زن گفت: «اگر یکی می‌دید، چه گهی می‌خوردی؟»
پسر گفت: «اشکال ندارد بابا، من پشت خرابه خاکش کردم.»

دور یک دایره

یک سیگار برای خودم روشن می‌کنم و از بیکاری شروع می‌کنم همراه او به کتاب‌خواندن. اما توی همان صفحه اول حوصله‌ام سر می‌رود.
کلافه شده‌ام و دوست دارم زنگ بزنم با یکی صحبت کنم، ولی او محلم نمی‌گذارد.
سیگارم را خاموش می‌کنم و شروع می‌کنم به تکان‌دادن پایم.
می‌خواهد جلویم را بگیرد اما به‌ش اجازه نمی‌دهم و پایم را تندتر تکان می‌دهم.
حواسش پرت می‌شود و برمی‌گردد سر پاراگراف.
این بار چهارم است که برگشته و دارد آن پاراگراف را می‌خواند.
تلفن همین‌جا کنارم است، اگر خم بشوم می‌توانم برش دارم و به یکی زنگ بزنم، ولی او نمی‌گذارد از جایم تکان بخورم.

دیگر دارد دیوانه‌ام می‌کند.
کتاب را از دستش می‌گیرم و می‌کوبم به دیوار.

دستش را جلو می‌برد و این‌بار او یک سیگار برای خودش روشن می‌کند.

می‌خواهد بلند شود و کتاب را بردارد، نمی‌گذارم.
می‌خواهم بلند شوم و تلفن را بردارم، نمی‌گذارد.
از جایش بلند می‌شود و تلفن را برمی‌دارد و می‌کوبد به دیوار.

گه خورده.
باید همین الان برود برای من یک تلفن بخرد. و الا که بگذار دوتایی آن‌قدر به این در و دیوار نگاه کنیم و سیگار بکشیم، تا بمیریم.

مرد کنار پل

مردی که کنار پل، توی صف ایستاده بود و داشت دعوای دو تا راننده‌تاکسی را تماشا می‌کرد، یک‌دفعه توی شلوغی پیاده‌رو و خیابان داد زد: «بزنش مادرقحبه را، بزنش.»

از جلو و عقب صف، چند نفر برگشتند و نگاهش کردند و چند نفر توی پیاده‌رو ایستادند به تماشا.

آن‌هایی که تا آن لحظه کنار او ایستاده بودند، ازش فاصله گرفتند.

دو نفری که یقه همدیگر را گرفته بودند، یک‌لحظه دست از دعوایشان برداشتند و برگشتند و نگاهش کردند.

راننده‌ای که تاکسی‌اش را آن‌طرف‌تر پارک کرده بود، خودش را به مرد رساند و گفت: «چی داری می‌گویی تو؟»

مرد گفت: «با تو نبودم.»

راننده دستش را روی کتف مرد گذاشت و گفت: «تا بلایی سرت نیامده، برو دنبال کارت.»

مرد خواست دست او را پس بزند که راننده بازویش را گرفت و او را از صف بیرون کشید و به عقب هل داد و گفت: «گفتم گورت را گم کن.»

بعد از چند لحظه، مرد که به پیاده‌روی آن‌طرف خیابان رفته بود، رو به دو تا راننده‌ای که حالا میله و زنجیر توی دست‌هایشان بود، داد زد: «امانش نده، بزن مادرش را بگا.»

ته آب

«داری به جنگ فکر می‌کنی بابا؟»
«نمی‌دانم بابا جان.»
«اگر الان من بغلت کنم عصبانی می‌شوی؟»
«نه بابا جان.»
«می‌خواهی ساکت باشم؟»
«نمی‌دانم بابا.»
«اگر مادر الان جای من این‌جا بود بهتر نبود؟»
«نمی‌دانم بابا جان، نه بابا جان.»
«بابا اگر دنبال من هم نمی‌آمدی، من همین‌قدر دوستت داشتم.»
«می‌دانم بابا.»
«الان مادر توی رودخانه است؟»
«بله بابا.»
«نمی‌توانیم برویم او را بیاوریم؟»
«نه بابا جان.»
«این‌ها نمی‌روند او را بیاورند؟»

«نه بابا، این‌ها همان‌هایی هستند که نگذاشتند ما رد بشویم.»

«این‌ها ما را غرق کردند؟»

«بله بابا.»

«پس چرا به‌مان لباس دادند؟»

«نمی‌دانم بابا جان.»

گریه‌ها به نوبت

«اجازه می‌دهید بیایم تو؟»

«بیایید تو؟ برای چی؟»

«چند سال پیش من این‌جا، توی این خانه زندگی می‌کردم.»

«این‌جا؟ توی این خانه؟»

«بله.»

«آهان.»

«و اگر اجازه بدهید فقط در حد چند دقیقه، می‌خواهم دوباره خانه را ببینم.»

«چند سال پیش شما این‌جا زندگی می‌کردید؟»

«بله خانوم.»

«بفرمائید تو خواهش می‌کنم، بفرمائید.»

«می‌توانم اتاق‌خواب را هم ببینم.»

«بیایید با هم برویم.»

«امکانش هست من چند دقیقه این‌جا تنها باشم؟»

«من همین‌جا کنار در، روی این صندلی می‌نشینم، عیبی که ندارد؟»

«متوجه هستم. همین‌که توی خانه‌تان راهم دادید، برایم خیلی ارزش دارد. اجازه هست بنشینم؟»

«تعارف نکنید خانوم، همه‌چیز این‌جا متعلق به خودتان است.»

«ما هم چند تا صندلی داشتیم مثل همینی که شما الان رویش نشسته‌اید.»

«چهار تا. سه تای دیگرش توی آشپزخانه است.»

«می‌توانم چند تا عکس بگیرم؟»

«خانه خودتان است.»

«همه‌چیز همان‌طوری است که مال ما بود.»

«اوهوم.»

«تخت همین‌جا، میز همین‌جا، آینه این‌جا و این چراغ‌خواب.»

«روتختی هم همان است.»

«متوجه نشدم.»

«گفتم روتختی را هم عوض نکرده‌ام.»

«اهوم.»

«بله، روتختی را هم عوض نکرده‌ام.»

«شما تازه به این‌جا آمده‌اید؟»

«یک بیست سالی هست این‌جا زندگی می‌کنم.»

«اوه... مثل این‌که خانه را اشتباهی آمده‌ام، همه این خانه‌ها را شبیه همدیگر ساخته‌اند.»

«بله، همه خانه‌های این دور و بر شبیه هم هستند، ولی نه خانم، اشتباه نیامده‌اید.»

«چرا، اشتباه آمده‌ام. این خانه نبود. حافظه‌ام خراب شده. همه‌چیز خیلی شبیه هم شده.»

«بنشینید خانم، خودتان را اذیت نکنید، شما هنوز خیلی جوان‌تر از آن هستید که حافظه‌تان مشکل پیدا کرده باشد. شوهرم قبل از مرگش درباره شما با من صحبت کرده بود.»

«اجازه بدهید من بروم.»

«من کاری‌تان ندارم، خوب؟ راحت باشید.»

«عصبانی نیستید؟»

«اگر بودم، راه‌تان نمی‌دادم.»

«من حتی فکرش را هم نمی‌کردم شما را این‌جا ببینم. به من گفته بود شما زیاد زنده نمی‌مانید.»

«راست گفته بود، من قرار نبود زیاد زنده بمانم.»

«می‌خواست با من ازدواج کند.»

«می‌دانم و متاسفم که من زنده ماندم و او خودش را کشت و فرصت نشد که باهاش زندگی کنید.»

«من چنین منظوری نداشتم.»

«به خودتان نگیرید، هیچ‌کس انتظار نداشت من این‌قدر زنده بمانم.»

«خانوم، من خجالت می‌کشم از این‌که الان روبروی شما نشسته‌ام.»

«روبروی یکی که باید می‌مرد تا شما به چیزی که دوست داشتید برسید؟»

«باور کنید این چیزهایی که می‌گویید اصلا به ذهن من نمی‌رسد، من فکر می‌کردم شما دیگر نیستید.»

«به شما گفته بود؟»

«چی را؟»

«این‌که می‌خواهد آن‌کار را بکند؟»

«نه خانوم، خیلی‌وقت بود که دیگر جواب تلفن‌هایم را نمی‌داد.»

«شما خبر نداشتید؟»

«نه.»

«الان دارید برای این گریه می‌کنید که با من روبرو شده‌اید یا برای این‌که او را از دست داده‌اید؟»

«من فقط آمده بودم چند دقیقه توی این اتاق بنشینم و گریه کنم، فکر نمی‌کردم این‌طور بشود.»

«خانه خودتان است خانوم، راحت باشید. هرچقدر که دوست دارید همین‌جا بنشینید و گریه کنید. من هم همین‌جا، کنار در، روی این صندلی نشسته‌ام، عیبی که ندارد؟»

مدرسه قدیمی

روزی که مدرسه قدیمی را داشتند خراب می‌کردند، توی خیابان ترافیک شد.

همه ماشین‌هایشان را این‌جا و آن‌جا پارک کردند و ایستادند به تماشا.

کم‌کم چهره‌های همدیگر به نظرشان آشنا آمد.

کم‌کم هم‌کلاسی‌ها و کلاس‌بالایی‌ها و معلم‌ها و مدیر و ناظم و بقیه را بین هم تشخیص دادند.

چند نفر با هم دست دادند و روبوسی کردند، چند نفر تصمیم گرفتند جلوی خراب‌کردن مدرسه را بگیرند. چند نفر شماره تلفن‌هایشان را به هم دادند و چند نفر شروع کردند به عکس‌گرفتن. چندتایی‌شان هم نتوانسته بودند جلوی گریه‌شان را بگیرند.

روزی که مدرسه قدیمی را داشتند خراب می‌کردند، برای چند دقیقه ترافیک شد و راه بند آمد. اما خیلی زود همه‌چیز دوباره به حالت عادی خودش برگشت و خیابان دوباره خلوت شد.

محدودیت‌ها

درباره چیزهای دیگر بعدا هم می‌توانست فکر کند.

برای توجیه‌کردن خودش و بقیه وقت زیاد داشت.

توی آن لحظه فقط باید می‌توانست همان‌طور که دستش توی جیب بارانی‌اش است، حلقه‌اش را که توی انگشتش گیر کرده بود، بیرون بیاورد.

تابوت گمشده

تمام آدم‌های دهکده دارند دنبال تابوتی می‌گردند که او روی گاری گذاشته و دارد دنبال خودش می‌کشد تا بعد از دور زدن تپه و رسیدن به یک جای پرت و خلوت، مرده را از توی تابوت در بیاورد و آن را تکه‌تکه کند و جلوی شغال و گرگ بیندازد.

اما بعد از این‌که میخ‌های تابوت را می‌کشد و درش را برمی‌دارد، جای لاشه، چند تا کیسه خاک می‌بینند.

درست توی همان‌لحظه، آن طرف دهکده، جایی خیلی خلوت‌تر و پرت‌تر، یک‌نفر مرده را با طناب به تنه یک درخت بسته و روبرویش نشسته و دارد به سر و تن بادکرده و موهای آویزانش نگاه می‌کند و انگشت‌هایش را آرام‌آرام، از هم باز می‌کند تا خاکی که مشت کرده، ذره‌ذره روی زمین بریزد.

می‌داند که زیاد وقت ندارد و می‌داند که تکه‌تکه کردن لاشه و آن را جلوی گرگ و شغال انداختن، کافی نیست.

یک روز بلند دیگر

زنگ زده بود به شوهرش ولی نمی‌دانست چی بگوید.

گفت: «زنگ زدم حالت را بپرسم.»

شوهرش پرسید: «چرا صدایت می‌لرزد؟ چیزی شده؟»

گفت: «نه، همین‌طوری زنگ زدم حالت را بپرسم.»

گفت: «راستش را بگو.»

پرسید: «من بدون آرایش غیر قابل تحملم، نه؟»

گفت: «خواهش می‌کنم دوباره شروع نکن، وقت ندارم. اگر می‌خواهی با یکی حرف بزنی من گوشی را بدهم به همکارم.»

گفت: «ولی همکارت که الان زنگ زده بود و می‌پرسید چرا سر کار نرفته‌ای.»

گفت: «برای همین زنگ زده‌ای؟»

گفت: «نه به خدا، من فقط زنگ زدم حالت را بپرسم.»

گفت: «چرا دروغ می‌گویی؟»

گفت: «دروغ نمی‌گویم.»

گفت: «یعنی تو نمی‌خواهی بدانی من الان کجا هستم؟»

گفت: «اگر لازم باشد بدانم، خودت بهم می‌گویی.»

گفت: «پس چرا زنگ زدی؟»

گفت: «این گربه خیلی دارد ناله می‌کند، می‌خواهد زایمان کند. من نمی‌دانم باید چه کار کنم.»

همسایه‌ها داشتند از پنجره نگاه می‌کردند

پلیس آمد و از مردی که توی یک کوچه خلوت توی ماشینش نشسته بود پرسید: «برای چی این‌جا ایستاده‌ای؟»

مرد گفت: «من دیشب یک دختر را تا این‌جا رساندم، منتظرم ببینم می‌توانم دوباره ببینمش یا نه.»

پرسید: «برای چی می‌خواهی دوباره ببینیش؟»

مرد گفت: «می‌خواهم ببینم می‌توانم باهاش حرف بزنم یا نه.»

پلیس پرسید: «تاکسی هستی؟»

مرد گفت: «بله.»

گفت: «مدارکت را بده ببینم.»

و بعد ازش پرسید: «چی می‌خواهی به‌ش بگویی؟»

گفت: «می‌خواهم ببینم می‌توانم باهاش یک‌جایی بروم و چند کلمه باهاش حرف بزنم.»

گفت: «کدام خانه است؟»

گفت: «آن یکی.»

گفت: «پیاده شو، با من بیا.»

و رفت در خانه را زد و به دختری که آمده بود در را باز کرد بود، گفت: «این آقا شما را دیشب رسانده این‌جا؟»

دختر گفت: «بله.»

و بعد همین‌طور که کارت‌ها و مدارک مرد را به‌ش پس می‌داد به دختر گفت: «می‌خواهد ببیند می‌تواند با شما برود یک‌جایی بنشیند و صحبت کند یا نه.»

دختر گفت: «نه نمی‌تواند، غلط کرده که می‌تواند.»

پلیس گفت: «شنیدی؟»

مرد گفت: «این خانوم چون پدرش توی خانه است و همسایه‌ها دارند نگاه می‌کنند این را می‌گوید.»

پلیس از دختر پرسید: «راست می‌گوید؟»

دختر گفت: «نه آقا، من ترسی از پدرم، یا کس دیگری ندارم. از این آقا هم خوشم نمی‌آید که بخواهم باهاش حرف بزنم.»

پلیس به مرد گفت: «شنیدی چه گفت؟»

مرد گفت: «بله جناب‌سروان.»

و بعد از مرد پرسید: «تو از کجا می‌دانی پدرش توی خانه است؟»

مرد گفت: «همین چند دقیقه پیش رفت توی خانه.»

پلیس پرسید: «از کجا فهمیدی پدرش است؟»

مرد گفت: «من نمی‌دانم، همین‌جوری گفتم.»

پلیس از دختر پرسید: «پدر شما چند دقیقه پیش رسیده خانه؟»

دختر گفت: «بله، پدرم همین چند دقیقه پیش رسید.»

پلیس به مرد گفت: «زنگ زده‌اند و ازت شکایت کرده‌اند که یک‌ساعت است توی این کوچه پارک کرده‌ای و معلوم نیست چه‌کاره‌ای. فکر کرده‌اند دزدی چیزی هستی. دیگر چنین کاری نکنی.»

مرد گفت: «چشم.»

پلیس ازش پرسید: «الان جوابت را از این خانم گرفته‌ای؟ همه‌چیز تمام است؟»

مرد گفت: «بله آقا.»

پلیس گفت: «دیگر توی این کوچه کاری نداری؟»

مرد گفت: «نه، دیگر کاری ندارم.»

پلیس گفت: «خیله‌خب، برو ماشینت را بردار از این‌جا برو.»

مرد همین‌که دید دختر دارد در خانه را می‌بندد گفت: «چرا از من خوشش نمی‌آید؟»

پلیس به طرف دختر برگشت و ازش پرسید: «شما چرا از این آقا خوش‌تان نمی‌آید؟»

دختر گفت: «این آقا دیشب من را رسانده این‌جا، نیم‌ساعت بعدش در خانه‌مان را زده و یک کتاب به من داده. من همه‌جای کتاب را گشتم که تویش یک نشانه‌ای، شماره‌ای، چیزی پیدا کنم، ولی پیدا نکردم. شما به من بگو، من با این احمق چه حرفی دارم بزنم؟»

مرد گفت: «به‌خدا من تا به حال از این کارها نکرده‌ام، این چیزها را بلد نیستم.»

پلیس پرسید: «چطور بلد بودی بیایی در خانه‌شان را بزنی و به‌ش کتاب بدهی؟»

مرد گفت: «کتاب مال خودش بود، توی ماشین جا گذاشته بود، نباید به‌ش پس می‌دادم؟»

حق امضا

«چی آوردی؟ بیار ببینم.»

«چیزی نیاوردم.»

«هیچی پیدا نکردی؟»

«دیگر چیزی برای امضا کردن نمانده.»

«یعنی الان من همه‌چیز را امضا کرده‌ام؟»

«بله قربان.»

«چرا دروغ می‌گویی؟»

«چرا دروغ بگویم؟»

«پس برو درباره آن چیزهایی که نباید امضا می‌کردم، یک چیزی بنویس و بیار که من امضا کنم.»

«یعنی معذرت‌خواهی؟»

«هرچی، اسمش مهم نیست.»

«نمی‌توانید این‌کار را بکنید.»

«چرا نتوانم؟ تو چه‌کاره هستی؟»

«قربان شما نمی‌توانید معذرت‌خواهی کنید.»

«تو که این‌چیزها را می‌دانی، باید فکر این‌جایش را هم می‌کردی.»

«قربان جابجا کردن این و آن خوب است؟»

«تا یک چیزی برای امضا کردن پیدا کنی، برو همه را جابجا کن و برگه‌هایشان را بیار تا من امضا کنم.»

یک نیمه‌آدم

تنش از خاک و کثافت و لخته‌های خون، سنگین بود. گریه‌کردن را کنار گذاشته بود و شروع کرده بود به تقلا کردن و دست‌وپا زدن.

از زیر کفن، خودش را رسانده بود به پستان‌های زن و آن‌قدر شیر و خون و گوشت و آب بدن او را مکیده بود که پستان‌های زن، سیاه و مچاله شده بود.

جفت خاکی و سیاهش مقاومت می‌کرد و می‌خواست همان‌جا زیر خاک بماند، اما زنی که او را زاییده بود و او را زنده نگه داشته بود و توی کنار زدن خاک بالای سرش، به او کمک کرده بود، هنوز کارش تمام نشده بود.

پوست و گوشت و ناخن انگشت‌هایش، از بس سنگ و خاک را ساییده بود، خورده شده بود و بند بند انگشت‌هایش، از دستش جدا شده بود و این‌طرف و آن‌طرف افتاده بود.

با دست‌هایش دیگر نمی‌توانست کاری بکند، اما می‌توانست با دندان‌هایش، بچه را از جفتش جدا کند.

نور خورشید سر صبح، یک چشمش را کور کرد.
سر و صدای بیرون از قبر، یک گوشش را کر کرد.
سنگ و بته‌های خار سر راهش، دست و پا و شکمش را زخم کرد و خراش داد.

یک نیمه‌آدم داشت از قبرستان بیرون می‌آمد و یک زن زیر خاک، با صدای هر قدمی که ازش می‌شنید، قلبش یک‌بار می‌زد و ریه‌هایش از خاک، پر و خالی می‌شد.

آن‌ها دارند نگاه می‌کنند

زن دست پسرش را گرفت و خواست از جایش بلند شود، اما زانوهای ورم‌کرده‌اش طوری می‌لرزید که نمی‌توانست روی پاهایش بایستد.
این‌بار قبل از این‌که به زمین بخورد، چند نفر زیر بازوهایش را گرفتند و کمکش کردند که بنشیند و به دیوار تکیه بدهد.
یک زن کنارش نشست و دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «چند دقیقه همین‌جا بنشین.»
یکی دیگر گفت: «بروم برایت آب بیاورم؟»
زن چیزی نگفت.
رو کرد به آن‌هایی که توی پیاده‌رو جمع شده بودند و گفت: «یکی می‌رود یک‌ذره آب برایش بیاورد؟»
و بعد از زن پرسید: «چی شده؟»
بعد که دید زن چیزی نمی‌گوید، رو کرد به پسربچه و ازش پرسید: «پسرم تو بگو چی شده؟»

پسربچه همان‌طور که لباس مادرش را مرتب می‌کرد، گفت: «گفتند نباید به کسی چیزی بگوییم. اگر بگوییم، آن‌ها می‌فهمند.»

و سربازی را که اسلحه‌به‌دست بالای برجک نگهبانی ایستاده بود، نشان داد و گفت: «دارند نگاه‌مان می‌کنند.»

چاه‌ها

مرد گفت: «گفتم دست‌هایت را بگذار روی سرت.»

و روی یک تکه‌سنگ نشست و دست کرد توی جیبش و پاکت سیگارش را درآورد.

دو تا سیگار روشن کرد و یکی را انداخت جلوی او و گفت: «بردار بکش.»

مرد گفت: «من سیگار نمی‌کشم.»

گفت: «تو گه خورده‌ای که سیگار نمی‌کشی، بردار بکش.»

مرد سیگار را از جلوی پایش برداشت و لای انگشت‌هایش گرفت.

گفت: «بکش.»

پکی به سیگار زد و به سرفه افتاد. دود سیگار چشم‌هایش را تر و قرمز کرد.

مرد گفت: «این اسلحه را می‌دهم به‌ت، تو باید نشانه بگیری و بزنی به اینجام، دقیقا این‌جا.»

و شقیقه‌اش را نشان داد.

سیگارش را تا نصفه کشید و بعد اسلحه را پرت کرد طرفش.

مرد از روی خاک و سنگ بلند شد و سیگار توی دستش را دور انداخت و هفت‌تیر را برداشت و جلو آمد و لگدی به پهلوی او زد و گفت: «بزنم خلاصت کنم مادرقحبه؟»

مرد گفت: «بزن به اینجام.»

و شقیقه‌اش را نشان داد.

گفت: «گورت را گم کن، پدرسگ.»

و اسلحه‌به‌دست، همان‌طور که با پشت انگشتش چشم‌هایش را می‌مالید، از او دور شد.

هنوز چند قدمی برنداشته بود که مرد اسلحه دیگری از توی جیب لباسش درآورد و یک تیر هوایی شلیک کرد و بالاتنه او را نشانه گرفت و گفت: «برمی‌گردی و نشانه می‌گیری و می‌زنی به اینجام.»

و شقیقه‌اش را نشان داد.

مردن بهانه خوبی بود

پیرمرد شبی که داشت می‌مرد، بعد از چند سال که جای خوابش را از زنش جدا کرده بود، همان‌قدر توانست خودش را به اتاق زنش برساند و قبل از این‌که به زمین بیفتد، دستش را روی بازوی زن بگذارد و با صدایی که از لای خلط و بغض توی گلویش به سختی بیرون می‌آمد، ازش بپرسد: «خوابی؟»

چله‌نشینی

با صدای زنگ تلفن به خودش آمد و چشم از دیوار روبرویش برداشت و به تلفن دوخت.

تا صدای مادرش را شنید گفت: «مامان! شوهرم مُرد.»

زن گفت: «شوهرت مرد؟»

دختر گفت: «همین که شما رفتید، یک کلمه گفت خسته‌ام و رفت روی تخت دراز کشید و مرد.»

زن پرسید: «یعنی چه همین‌که ما رفتیم؟»

دختر گفت: «همین‌که شما رفتید، همین...، همین چند دقیقه پیش که از این‌جا رفتید.»

زن گفت: «دیوانه شده‌ای؟»

دختر گفت: «گوش می‌کنی من چه می‌گویم؟ مامان شوهرم مرده، دیگر نفس نمی‌کشد.»

زن گفت: «من دو هفته است تو را ندیده‌ام، کدام چند دقیقه پیش؟»

دختر با صدای بلند و با گریه گفت: «چند دقیقه پیش، همین چند دقیقه پیش که شما و بقیه از این‌جا رفتید. اذیتم نکن، خواهش می‌کنم.»

زن گفت: «من نمی‌فهمم تو چی داری می‌گویی دختر، از جایت تکان نخور، من دارم می‌آیم آن‌جا.»

گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و به دور و برش نگاه کرد.

روی لباس مهمانی تنش و روی تمام وسائل خانه را، یک لایه خاک پوشانده بود.

خواست از جایش بلند شود، اما نتوانست.

با هر تکانی که به خودش می‌داد، استخوان‌ها و مفصل‌های بدنش، مثل لولاهای زنگ‌زده‌ای که به هم فشار می‌آورند، صدا می‌دادند و ترک برمی‌داشتند.

پایان تمام محدودیت‌ها

نزدیکی‌های صبح، از شدت سر و صدا از خواب پریده بود و نمی‌توانست دوباره بخوابد.

صداها اذیتش می‌کردند.

مورچه‌ها دور تکه‌نان خشکِ روی میز آشپزخانه جمع شده بودند و آن را ریزریز می‌کردند و با خودشان می‌بردند.

گاز، توی لوله‌های باریک پشت یخچال می‌رفت و می‌آمد و راهی به بیرون پیدا نمی‌کرد.

چند تا گربه توی خیابان، یک کیسه زباله را پاره کرده بودند و سرِ پوست مرغ و آشغال‌های گوشت توی آن، به جان هم افتاده بودند.

برگ‌ها روی زمین دور هم می‌چرخیدند و خش‌خش می‌کردند و دیوار حیاط خانه نمی‌گذاشت باد آن‌ها را با خودش ببرد.

چند تا خیابان آن‌طرف‌تر، یک مرد داشت توی خواب ناله می‌کرد و دندان‌هایش را روی هم می‌سابید و چند کیلومتر دورتر از آن‌جا، صدای زنگ یک ساعت، یک زن را برای دعا از خواب بیدار کرده بود.

از جایش بلند شد و مورچه‌ها را جارو کرد و یخچال را از برق کشید و به گربه‌ها سنگ زد و فراری‌شان داد و پنجره‌ها را بست و دوباره برگشت روی تخت دراز کشید تا بخوابد.

اما فایده‌ای نداشت.

موریانه‌ها داشتند چوب قفسه‌های کتابخانه‌اش را می‌جویدند.

چند خانه آن‌طرف‌تر، زنی از خواب بیدار شده بود تا بچه‌اش را شیر بدهد.

چند محله دورتر، یک رفتگر داشت یک گاری را روی آسفالت هل می‌داد.

صدای جریان آب رودخانه‌ای که چندین ساعت و صدای بالا و پایین رفتن موج دریایی که چند شهر از آن‌جا فاصله داشت، توی گوش‌هایش می‌رفتند و می‌آمدند.

چند تا توله‌گرگ، پایین یک کوه داشتند زوزه می‌کشیدند و ناله می‌کردند و یک مرد چند تا کشور آن‌طرف‌تر، از خواب پریده بود و داشت چند تا نت موسیقی را روی یک تکه‌کاغذ یادداشت می‌کرد.

خواست بلند شود و سیگاری روشن کند که متوجه شد صدای نفس‌کشیدن زنش را، که همان‌جا کنارش خوابیده بود، نمی‌شنود. دستش را گذاشت روی بازوی لخت و داغ زن.

زن تکانی به خودش داد و خواب‌آلود پرسید: «چه‌کار می‌کنی؟»

از شدت سرمای دست مرد، با وحشت از خواب پرید و گفت: «چرا این‌قدر یخ هستی؟»

دستش را روی صورت سفید و سرد مرد گذاشت.

چند بار اسمش را بلندبلند صدا زد و تکانش داد و بعد با گریه از روی تخت بلند شد تا تلفن را پیدا کند و به یکی زنگ بزند، اما یادش نمی‌آمد برای روشن کردن اتاق چه کار باید بکند.

همه‌چیز خوب است، مثل همیشه

در که باز شد، فکر جلسه آن‌روز و صورت آن‌هایی که باید به‌شان می‌گفت از فردا نباید بیایند سر کار، از ذهنش پاک شد و زنش را روبروی خودش دید.

زن پرسید: «بچه را گذاشتی مدرسه؟»
مرد جواب داد: «بله. یک‌ذره آب می‌دهی بخورم؟»
زن گفت: «چیزی جا گذاشته‌ای؟»
مرد گفت: «نه.»
زن پرسید: «پس چرا نرفتی سر کار؟»
مرد جواب داد: «امروز حوصله کار کردن ندارم.»
زن لیوان آبی به دست مرد داد و گفت: «راستش را بگو.»
مرد گفت: «دلم هوایت را کرد و برگشتم.»
زن گفت: «باور نمی‌کنم.»
مرد گفت: «از وقتی بچه بزرگ شده، پیش نیامده هر جور دل‌مان خواست سر و صدا راه بیندازیم.»
زن گفت: «من هم دلم برای آن‌روزها تنگ شده.»

مرد گفت: «باور نمی‌کنم.»
زن خندید و گفت: «مطمئنی برای کارت مشکلی پیش نمی‌آید؟»
مرد جواب داد: «کار هیچ‌وقت تمام نمی‌شود، همیشه می‌شود فردا هم انجامش داد. زود باش هرکاری داری بکن که من دیگر طاقت ندارم.»
زن گفت: «کار زیادی ندارم.»

چند دقیقه بعد، زن توی آشپزخانه پای تلفن بود و مرد روی مبل پای تلویزیون.

چند ساعت بعد زن آمد پیش مرد و به‌ش گفت: «می‌شود امروز تو بروی دنبال بچه؟»

یک سال و یک روز بعد

«تو چرا دیروز با من آمدی؟»
«خودت خواستی بیایم، یادت رفته؟»
«نه یادم نرفته، ازت خواستم بیایی چون گفته بودی دوست داری ببینیش.»
«معلوم است که دوست داشتم ببینمش.»
«تو می‌دانستی که من عاشقش هستم.»
«مگر دیگر نیستی؟»
«چطور آدمی بود؟»
«به نظرم آدم فهمیده و دوست‌داشتنی‌ای آمد. چیزی شده؟»
«تو دیشب درباره چی باهاش حرف زدی؟»
«این سئوال‌ها برای چی است؟»
«چی به‌ش گفتی؟»
«چی می‌خواستی بگویم؟ گفتم من و تو دوست‌های نزدیک هم هستیم و خوشحالیم که همدیگر را داریم و دوست‌های دیگرمان توی سیاره‌های دیگری زندگی می‌کنند و من و تو نمی‌توانیم مثل آن‌ها باشیم و همین.»
«این‌ها قبل از پیاده‌شدن من بود یا بعدش؟»

«قبلش که من و او با هم تنها نشده بودیم.»

«تو کجا از ماشین پیاده شدی؟»

«من را تا خانه رساند.»

«تو ازش خواستی؟»

«نه، خودش اصرار کرد.»

«همین؟ دیگر هیچ صحبتی با هم نکردید؟»

«وسط راه بهم گفت گرسنه است. گفت اگر دوست دارم بروم باهاش یک چیزی بخورم.»

«می‌خواست تو را ببرد رستوران؟»

«به نظرم نرسید منظور خاصی داشته باشد.»

«خجالت بکش.»

«من چه کار کردم که باید خجالت بکشم؟ او گفت برویم یک چیزی بخوریم و من گفتم نه، باید بروم خانه.»

«نه تو را به خدا، می‌رفتی باهاش یک چیزی هم می‌خوردی، او که منظوری نداشت.»

«می‌شود دست از این بازی برداری و بگویی چی شده؟»

«فهمیده و دوست‌داشتنی است، هان؟»

«تو چرا داری با من این‌طوری حرف می‌زنی؟»

«تو چرا داری وانمود می‌کنی که چیزی نمی‌دانی؟»

«باور کن اگر من یک کلمه از حرف‌هایت را فهمیده باشم.»

«تو دیشب چه کار کردی؟ چی به‌ش گفتی؟»

«من دیشب هیچ غلطی نکردم، تا وقتی که سه‌تایی با هم بودیم، سه‌تایی با هم بودیم، بعدش هم که تو پیاده شدی و رفتی، او من را رساند خانه، همین.»

«می‌دانستی او هنوز من را نه رستورانی برده و نه جای دیگری؟»

«بهم گفته بودی، ولی کجای این قضیه به من ربط دارد؟»

«کجایش؟ این‌جایش که کاری که من توی یک سال نتوانستم بکنم، تو توی چند ساعت انجام دادی، آفرین.»

«من توی چند ساعت چه‌کار کردم؟»

«من نمی‌دانم چه کار کردی، از خودت بپرس. اما هرچه بوده که خوب جواب داده.»

«یعنی چه خوب جواب داده؟»

«یعنی این‌که می‌خواهد دوباره ببیندت.»

«گه خورده.»

«واقعا؟»

«پدرسگ چطور جرئت می‌کند؟»

«پس دیگر آدم فهمیده‌ای نیست؟»

«آن کثافت می‌خواهد من را ببیند؟»

«چرا کثافت؟ گناه که نکرده، تو از من بلندتر و خوش‌لباس‌تر و خوشگل‌تری. من کی می‌خواهم این چیزها را بفهمم؟»

«چرا چرت‌وپرت می‌گویی؟»

«منِ احمق یک سال تمام هرشب درباره‌اش با تو حرف زدم. عجب خری هستم، عجب خری بودم. چرا نباید می‌فهمیدم این صحبت‌ها آخر کار دستم می‌دهد؟ چرا باید درباره تو با او و درباره او با تو صحبت می‌کردم؟»

«یک دقیقه تلفنش را بگیر، می‌خواهم باهاش حرف بزنم.»

«تلفن لازم نیست، برو پایین توی کوچه منتظرت است.»

«آمده این‌جا برای من؟»

«چرا که نه؟ از بس برایش جذاب بوده‌ای که طاقت نیاورده و بلند شده آمده.»

«فکر نمی‌کنم که دیگر این‌قدر احمق باشد.»

«احمق چرا؟ زنگ زد و تلفنت را خواست، به‌ش گفتم الان این‌جایی، تو هم بلند شو بیا این‌جا.»

«باور نمی‌کنم.»

«گفت دوست دارد تو را دوباره ببیند، من هم گفتم تو هم دوست داری او را ببینی.»

«من کی به تو چنین حرفی زدم؟»

«همین الان نگفتی آدم دوست‌داشتنی‌ای است؟»

«دیگر شورش را درآورده‌ای، چطور به خودت اجازه دادی از طرف من چنین حرفی بزنی؟»

«شاید اگر زن نبودم، می‌توانستم حرفت را قبول کنم.»

«بس کن، مشکل مال او است نه من.»

«اگر یک جمله به‌ش می‌گفتی غذای کوفتی‌ات را برو با همان دوست کوفتی‌ات بخور، توهم برش نمی‌داشت.»

«من اگر می‌دانستم او چنین آدمی است، صد برابر بدتر از این به‌ش می‌گفتم.»

«من این‌طوری فکر نمی‌کنم.»

«یک دقیقه بلند شو بیا تا نشانت بدهم.»

«می‌خواهی بروی ببینیش؟»

«بله می‌خواهم بروم حرفم را جلوی رویش بزنم.»

«برو حرفت را جلوی رویش بزن.»

«بلند شو لباس بپوش.»

«به کار من که نیامد، برو شاید به درد تو بخورد.»

«مسخره‌بازی در نیار.»

«وسیله‌ای چیزی اگر این‌جا داری، بردار با خودت ببر.»

«داری از خانه‌ات بیرونم می‌کنی؟»

«اشتباه به‌ش گفتی، من هم مثل آن‌هایی که گفتی، دارم روی همین سیاره زندگی می‌کنم، فقط هنوز خیلی از چیزها را نمی‌فهمم.»

یک سوءتفاهم که داریم به‌ش می‌گوییم چی؟ عشق؟

«بابا یک پیرمرد آمده توی خانه.»

«برو به مادرت بگو، چرا به من زنگ زدی؟»

«مامان رفته خرید.»

«این پیرمرد مریض است، دزد است، گدا است، چی است؟»

«نمی‌دانم بابا، سلام کرد و یک‌راست آمد توی خانه، هرچه هم پرسیدم کجا داری می‌روی، فقط لبخند زد.»

«در را چرا رویش باز کردی؟»

«در باز بود، داشتم دوچرخه‌سواری می‌کردم.»

«برو به همسایه...»

«بابا! رفت توی اتاق مادربزرگ.»

«...»

«بابا؟»

«مادربزرگت بیدار است؟»

«دارند با هم حرف می‌زنند... بغلش کرد.»

«برو توی کوچه دوچرخه‌سواری‌ات را بکن.»

«می‌روم دنبال همسایه.»

«نمی‌خواهد بروی دنبال کسی، کاری که گفتم بکن.»

«بابا یک پیرمرد آمده این‌جا و رفته توی اتاق مادربزرگ، تو نمی‌خواهی کاری بکنی؟»

«نه بابا جان، من زودتر از این‌ها منتظرش بودم. کاریشان نداشته باش، برو توی کوچه دوچرخه‌سواری‌ات را بکن.»

شاخه‌های درخت سیب

رعد و برق زد توی آسمان.

شاخه کوچک درخت سیب به شاخه بزرگ درخت سیب گفت: «هی! آن شاخه را نگاه کن آن بالا، چقدر پر نور و بزرگ است.»

شاخه بزرگ درخت سیب گفت: «ولی حیف میوه ندارد.»

شاخه کوچک گفت: «راست می‌گویی، حیف که میوه ندارد.»

...

شاید تمام این بدبختی‌ها از خوش‌شانسی‌مان باشد.

شاید هم نباشد.

عبور موقت

«من مزاحم تو شده‌ام، من برمی‌گردم.»

«چی؟»

«می‌گویم من باید برگردم.»

«کارت تمام شده؟»

«نه تمام نشده، ولی دیگر مهم نیست.»

«یعنی چه؟»

«من دو هفته است آمده‌ام این‌جا و خلوت تو را به هم زده‌ام و تو را از کارکردن انداخته‌ام.»

«به این زودی دو هفته شد؟»

«بله، به همین زودی دو هفته شد.»

«من مثل همیشه دارم کارهایم را می‌کنم، نمی‌دانم تو چرا باید چنین فکری بکنی.»

«تو همه‌اش سرگرم نوشتنت هستی.»

«خوب کار من همین نوشتن است.»

«من هم برای همین می‌گویم مزاحمت شده‌ام.»

«راحت باش، تو مزاحم من نیستی.»

«چرا، تو اصلا به این خاطر آمده‌ای این‌جا که تنها زندگی کنی. حتی چند سال است کسی را به خانه‌ات راه نداده‌ای.»

«حرف بیجایی زده‌ام که ناراحتت کرده؟»

«نه.»

«کاری کرده‌ام که نباید می‌کردم؟»

«نه کار اشتباهی کرده‌ای و نه چیزی گفته‌ای که ناراحتم کند.»

«حوصله‌ات سر رفته از این‌که من حرف نمی‌زنم و فقط می‌نویسم؟»

«نه. اتفاقا خیلی هم خوشحالم که می‌نویسی. اشتباه از من بود.»

«چه اشتباهی؟»

«من اصلا نباید به این‌جا می‌آمدم.»

«اگر حرف من را قبول می‌کنی که دارم به‌ت می‌گویم من کوچک‌ترین مشکلی با این‌که تو این‌جا باشی ندارم.»

«نه، تو آمده‌ای این‌جا تنها زندگی کنی و من آمده‌ام مزاحمت شده‌ام.»

«این‌قدر نگو مزاحم من شده‌ای. من نمی‌دانم کار تو چی است و چقدر طول می‌کشد، اما تو خودت هم می‌دانی که هرچقدر دلت بخواهد می‌توانی این‌جا بمانی. قول می‌دهم اگر جایی احساس کردم مزاحمم هستی، به‌ت بگویم، تمام؟»

«نه، من باید برگردم.»

«دیگر داری اذیتم می‌کنی. ببین! من با این‌که تو بمانی یا برگردی مشکلی ندارم. اما اگر نظرم برایت مهم است، من دوست دارم اول کاری را که به خاطرش آمده‌ای این‌جا، تمامش کنی و بعد برگردی.»

«کارم دیگر مهم نیست.»

«من و برادرت دوست‌های نزدیک هم هستیم و تو می‌دانی که برادرت چقدر به گردن من حق دارد و می‌دانی که من هر کاری از دستم بر بیاید، برایت انجام می‌دهم.»

«منظور من هم همین است.»

«چی؟ این‌که من و برادرت دوست‌های نزدیک هم هستیم؟»

«منظورم این است که دیگر کارم برایم مهم نیست.»

«تمامش کن. من این‌قدر با تو راحتم که حتی حضور تو را هم احساس نمی‌کنم. این چیزها اصلا گفتن ندارد، خودت داری می‌بینی. زندگی من فرقی نکرده و من مثل همیشه دارم کارهایم را می‌کنم. چه تو این‌جا باشی، چه نباشی، درست است؟»

«اوهوم.»

«پس این حرف‌ها چی است که هی داری تکرارشان می‌کنی؟»

«به خاطر این‌که من چه بمانم و چه بروم، برای تو فرقی نمی‌کند، چون آن‌قدر با من راحتی که حتی حضور من را هم احساس نمی‌کنی، جوری که نمی‌دانی من چند وقت است این‌جا هستم و اصلا برای چه کاری به این‌جا آمده‌ام. به خاطر این‌که من تا هروقت دلم بخواهد می‌توانم این‌جا بمانم و تو هر کاری از دستت بربیاید برایم انجام می‌دهی، چون تو و برادرم حق زیادی به گردن هم دارید. به خاطر این‌که من چه این‌جا باشم چه نباشم، تو مثل همیشه داری کارهایت را می‌کنی، بدون این‌که من مزاحمت شده باشم.»

«این‌ها که همه‌اش حرف‌های من بود.»

«اوهوم، حرف‌های تو بود، کلمه به کلمه.»

«خوب، از تکرار حرف‌های من چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟»

«هیچی، من مزاحم تو شده‌ام، من برمی‌گردم.»

سگ نشسته بود و تماشا می‌کرد

«آخر حواست کجا بود؟»

«حواس من پیش تو بود، حواس تو کجا بود؟»

«حواس تو پیش من نبود، پیش این سگ بود. خاک بر سرت، من را هم گیج کردی.»

«بهتر است بیایم، شاید پارس کرد.»

«پارس کند؟ تو آن‌قدر به‌ش غذا داده‌ای و باهاش بازی کرده‌ای که ببیندت، می‌پرد توی بغلت.»

«می‌خواستی چه کار کنم؟ چوب برمی‌داشتم و دنبالش می‌کردم؟»

«اگر عقلت به همین هم می‌رسید الان به گه‌خوردن نیفتاده بودیم.»

«چرا گه‌خوردن؟»

«شوهرم فهمیده که دعوتت کرده.»

«از کجا این‌قدر مطمئنی؟»

«تا حالا نشده کسی را به خانه‌مان دعوت کند.»

«می‌آیم، شاید پارس کرد.»

«این سگ را خودش بزرگ کرده، هر غریبه‌ای را که ببیند می‌گیرد، بعد از این‌همه سال هنوز پدر و مادر من را نمی‌شناسد و به‌شان حمله می‌کند.»

«زیادی داری بزرگش می‌کنی.»

«تو شوهر من را نمی‌شناسی، من هنوز کسی را به زرنگی او ندیده‌ام.»

«خوب اگر این‌طور باشد که تا به‌حال فهمیده.»

«شک کرده، ولی هنوز مطمئن نیست.»

«تو از کجا می‌دانی؟»

«اگر مطمئن بود من و تو تا حالا زنده نبودیم. این سگ اگر تو را ببیند و پارس نکند، شوهرم همان‌جا یک تیر توی کله تو خالی می‌کند و یکی توی کله من و بعد می‌اندازدمان توی همین چاه مستراح. آخر چرا این‌قدر به‌ش غذا دادی؟»

«من از بیرون چیزی با خودم نمی‌آوردم، هرچه به‌ش می‌دادم همان بود که از توی یخچال برمی‌داشتم.»

«تو واقعا خنگ هستی یا داری خودت را به خنگی می‌زنی؟»

«تو که این چیزها را می‌دانستی، وقتی من می‌آمدم باید می‌بردیش توی حیاط می‌بستیش.»

«من این چیزها را می‌دانستم، اما دیگر عقلم به این‌جا نمی‌رسید بردارد تو را این‌جا دعوت کند.»

«می‌خواهی بلند شوم و سگ را کتک بزنم؟»

«کتکش بزنی که چی بشود؟»

«که وقتی من را دید شروع کند به پارس‌کردن.»

«این‌جوری ازت می‌ترسد و فرار می‌کند.»

«ولش کن، یک بهانه‌ای می‌آورم و می‌گویم نمی‌توانم بیایم.»

«تا چند وقت می‌خواهی بهانه بیاوری؟»

«تا وقتی سگ من را فراموش کند.»

«می‌شود بگویی سگ تو را دقیقا کی فراموش می‌کند؟»

«چه می‌دانم، تا وقتی که بمیرد.»

«خوب او هنوز چهار سالش بیشتر نیست، حداقل ده سال دیگر عمر می‌کند، دیگر بگو.»

«یعنی هیچ راه دیگری نیست؟ حتما باید بیچاره را مسموم کنیم و بکشیم؟»

«چی گفتی؟»

«هوم؟»

«هوم؟»

«ای بابا.»

«گناه دارد، ندارد؟»

«اوهوم.»

«ببین طفلک چطور دارد نگاه‌مان می‌کند.»

توی بغل این و آن

دختر لباسش را روی جالباسی انداخت و جلو رفت و چند تقه به در حمام زد و پرسید: «کی آن‌جاست؟»

یک مرد از توی حمام داد زد: «مریم تویی؟»

دختر گفت: «چطور آمدی تو؟»

مرد داد زد: «چی؟»

دختر گفت: «این‌جا چه‌کار می‌کنی؟»

مرد شیر حمام را بست و جواب داد: «در باز بود، مریم تویی؟»

دختر گفت: «نه، من مریم نیستم.»

و چمدان مرد را از سر راه برداشت و کنار مبل گذاشت و داخلش را نگاه کرد.

به غیر از چند تا پیراهن و چند تا لباس زیر و چیزهای دیگر، چند بسته اسکناس هم توی چمدان بود.

چند دقیقه بعد مرد، لباس‌پوشیده از حمام بیرون آمد و به دختر سلام کرد و رفت توی آشپزخانه و با دو تا لیوان چای برگشت.

نشست روبروی دختر و سیگاری روشن کرد و پرسید: «تو باید هم‌کلاسی مریم باشی.»

دختر گفت: «بله.»

مرد پرسید: «تو بزرگ‌تر هستی یا او؟»

دختر گفت: «هم سن و سالیم.»

مرد پرسید: «الان کجاست؟»

دختر گفت: «او گفته بیایی این‌جا؟»

مرد جواب داد: «نه خودم آمدم.»

گفت: «خبر دارد این‌جایی؟»

گفت: «نه چیزی به‌ش نگفتم.»

دختر گفت: «به نظرت من خوشگل‌تر از او نیستم؟»

مرد گفت: «من نمی‌دانم، چطور؟»

گفت: «چطور نمی‌دانی؟ خود او هم می‌داند من از او خوشگل‌ترم.»

گفت: «این چیزهای دخترانه به من مربوط نیست، خودتان بین خودتان حلش کنید.»

دختر گفت: «دوست داری با من بخوابی؟»

مرد گفت: «یک‌بار دیگر؟»

دختر گفت: «گفتم اگر دوست داری می‌توانی با من بخوابی، من و مریم این حرف‌ها را با هم نداریم.»

مرد پرسید: «مریم الان کجاست؟»

دختر گفت: «توی بغل این و آن.»

مرد گفت: «جدی پرسیدم.»

دختر گفت: «من هم جدی جواب دادم.»

لیوان توی مشت مرد شکست و چای داغ و تکه‌های شکسته لیوان، روی دست و بدنش ریخت.

از جایش بلند شد و با دست خونی‌اش سیلی‌ای به صورت دختر زد و گفت: «همین الان من را می‌بری پیشش.»

دختر از روی مبل بلند شد و دستش را روی گونه قرمزش گذاشت و از مرد فاصله گرفت و سرش داد زد: «تو دیگر کدام خری هستی؟ برای چه آمده‌ای این‌جا؟»

مینیمال به چه درد می‌خورد؟

مرد متاهلی که پا نداشت، به مردی که داشت با خودش به خانه می‌برد، گفت: «مریض است، مراعات کن.»

تمام آن روزها و لحظه‌ها

هر لحظه و هرجایی، در حال انجام هر کاری که هست، منتظر است تا شوهرش بالاخره یک‌روز غافلگیرش کند.

منتظر است تا او بی‌مناسبت و بدون دلیل، با مناسبت و با دلیل، با یک شاخه‌گل یا با یک چیزی که برای او خریده، یا بدون هیچی، به خانه برگردد و جای حرف‌های همیشگی و روزانه‌اش، او را بغل کند و ببوسد و به اتاق‌خواب ببرد.

یا نزدیکی‌های صبح از خواب بیدار شود و او را هم بیدار کند.

یا وقتی از کنارش رد می‌شود، دستش را دور کمرش بیندازد و او را به خودش بچسباند.

یا برای یک‌بار هم که شده بیاید توی آشپزخانه و او را همان‌طور که دارد ظرف می‌شورد یا غذا درست می‌کند، بغل کند و ببوسد و بگوید: «بگذارشان برای بعد.»

یا یک‌روز، به خاطر او، زودتر از روزهای دیگر به خانه برگردد.

یا به خاطر او، یک‌روز دیرتر از روزهای دیگر به سر کارش برود.

یا یک‌روز به‌ش بگوید: «بیا امروز برویم یک‌جایی، هرجا.»

یا یک‌شب وسط یک مهمانی توی گوشش بگوید: «یک بهانه‌ای برای خداحافظی پیدا کن و بیا زودتر از این‌جا برویم.»

هر لحظه و هرجایی، در حال انجام هر کاری که هست، منتظر است که شوهرش او را بغل کند و ببوسد، تا او به تلافی همه آن مدتی که شوهرش می‌توانسته یک‌کدام از آن کارها را بکند و نکرده، او را پس بزند و به‌ش بگوید: «حالا وقتش نیست.»

بگوید: «حوصله ندارد.»

بگوید: «حالش خوب نیست.»

قاب‌عکس

سلام کرد و گونه‌ام را بوسید و از کنارم رد شد و با کفش رفت روی فرش.
چندبار دور اتاق چرخید و به هرچیزی که دلش خواست دست زد و هر چیزی را که خواست جابجا کرد.
قاب‌عکس کوچک روی میز کارم را به طرف دیوار چرخاند و رویش را به طرف من برگرداند و برایم شکلکی درآورد و رفت توی آشپزخانه.

یخ و الکل را از توی یخچال برداشت و روی مبل نشست و تلویزیون را روشن کرد.
کمی همان‌جا نشست و چند بار استکانش را پر کرد و خورد و بعد کفش‌ها و جوراب‌هایش را درآورد و لباسش را کند و به طرف من آمد و صورتم را بوسید و رفت توی حمام و شیر آب را باز کرد و بی‌معطلی شروع کرد به آواز خواندن.

کمی بعد از حمام بیرون آمد و با حوله من خودش را خشک کرد و چند تکه‌لباس پوشید و رفت جلوی آینه ایستاد و موهایش را شانه کرد.

تلویزیون را خاموش کرد و آمد نشست کنارم.

یک دستش را انداخت دور گردنم و دست دیگرش را گذاشت روی...
روی هوا دستش را گرفتم.
داد زد: «خفه‌ام کردی، خفه‌ام کردی، تمامش کردم لعنتی. هم او را به گریه انداختم و هم خودم را، ولی تمامش کردم.»
صورتش را برگرداند تا چشم‌هایش را نبینم.

باقی الکلش را برداشت و رفت نشست پشت میز و قاب‌عکسی که به طرف دیوار چرخانده بود، به حالت اولش برگرداند و شروع کرد با وسایل روی میز برای خودش برج ساختن.

تلفن خداحافظی

«چرا آن تلفن را کنار نمی‌گذاری؟ به کی داری زنگ می‌زنی؟»
«به دوستم.»
«بعدا به‌ش زنگ بزن.»
«چند دقیقه به‌م وقت بده.»
«کدام دوستت است؟»
«همان‌که دفعه پیش دیدیش.»
«ازش خوشم نیامد.»
«به‌م گفته بودی، ولی نگفتی چرا.»
«برای این‌که از رابطه‌مان خبر دارد.»
«همین؟»
«دوست نداشتم کسی خبردار شود.»
«عیب ندارد، من هم از کارهای او خبر دارم.»
«حالا این چه موضوع مهمی است که همین حالا باید باهاش حرف بزنی؟»
«می‌خواهم حالش را بپرسم.»
«یک ساعت است نشسته‌ای پای تلفن که با دوستت احوالپرسی کنی؟»

«می‌شود توی کارهای من دخالت نکنی؟»
«کجا دخالت کردم؟»
«چند دقیقه صبر کن.»
«چرا برای خودت احترام قائل نمی‌شوی؟ می‌بینی که جوابت را نمی‌دهد.»
«دارم به یک نفر دیگر زنگ می‌زنم، خواهش می‌کنم یک دقیقه صبر کن.»
«به کی؟»
«تو نمی‌شناسیش.»
«عیب ندارد بگو.»
«نمی‌توانم بگویم.»
«گفتم بگو.»
«لعنتی دارم به زنت زنگ می‌زنم.»
«به زن من زنگ می‌زنی؟»
«بله.»
«زن من محال است تلفن را جواب ندهد.»
«داستان همین است.»
«یعنی چه؟»
«چی شده که تلفن را جواب نمی‌دهد؟»
«تو داری به زن من زنگ می‌زنی تا ببینی چرا تلفن را جواب نمی‌دهد؟»
«نه.»
«پس داری چه‌کار می‌کنی؟»
«یک دقیقه ساکت باش، می‌توانی؟»

مرد بلند شد و رفت جلوی زن ایستاد و گوشی تلفن را ازش گرفت و شماره‌ای را که او گرفته بود نگاه کرد و بعد گوشی را کوبید روی تلفن و گفت: «داری چه غلطی می‌کنی؟»

زن چیزی نگفت و خواست دوباره گوشی را بردارد، اما مرد جلویش را گرفت و ازش پرسید: «چرا داری به‌ش زنگ می‌زنی؟»

زن گفت: «اول او زنگ زد.»

«او به این‌جا زنگ زد؟»

«تلفن کرد و گفت جای او ازت خداحافظی کنم. چه خاکی دارد سرش می‌ریزد؟ چرا جواب نمی‌دهد؟ زنگ نزند به شوهرم.»

کرم شب‌تاب

کرمِ شب‌تاب، شب‌ها زمین را روشن نگه می‌دارد و روزها که خورشید خانومی می‌کند و جای او درمی‌آید، می‌رود یک‌جایی را پیدا می‌کند و می‌خوابد و خستگی در می‌کند.

کی می‌داند زمین بدون او، به چه حال و روزی می‌افتد؟

چند تا سنگ سفید برای روی قبر

گفت: «بیا این دست‌های من را باز کن.»

گفتم: «نه سرگروهبان.»

گفت: «می‌گویم بیا دست‌های من را باز کن، حالا من ارشدت هستم.»

گفتم: «ولم کن سرگروهبان.»

گفت: «باز نمی‌کنی نه؟ دستم به اسلحه برسد اول مادر تو را می‌گایم.»

چند تا از سربازها با سرنیزه و چاقو داشتند زمین را گود می‌کردند.

سرگروهبان بلند شد و همان‌طور که داشت به جنازه ستوان‌دویی که چند دقیقه پیش به‌ش شلیک کرده بود، نزدیک می‌شد، گفت: «این‌جا پر از شغال و کفتار است، حق ندارید این‌جا خاکش کنید. دست‌های من را باز کنید، من خودم کولش می‌کنم.»

گفتم: «یک دقیقه آرام بگیر، می‌توانی؟»

عصبانی شد و گفت: «شما چه مرگ‌تان شده؟ چطور جرئت می‌کنید؟»

و از جایش بلند شد و به طرف من آمد، اما یک‌دفعه راهش را عوض کرد و به طرف آن دو نفری رفت که بعد از تیراندازی یک‌ساعت پیش، اسیرشان کرده بودیم.

دو تایی از جایشان بلند شدند و خواستند فرار کنند، اما به همدیگر خوردند و روی زمین افتادند.

گروهبان دوباره با لگد به جان‌شان افتاد، بدتر از آن موقعی که ستوان هنوز زنده بود.

چند نفری بلند شدیم و جلویش را گرفتیم.

گروهبان که از نفس افتاده بود، داد زد: «مگر من اسیر جنگی هستم که دست‌های من را بسته‌اید؟ احمق‌ها من مافوق شما هستم.»

بچه‌ها جنازه ستوان را توی قبر گذاشتند و پلاکش را از دور گردنش برداشتند و شروع کردند رویش خاک‌ریختن.

گروهبان بدون این‌که از روی زمین بلند شود، روی زانوهایش، خودش را به جسد ستوان رساند و گفت: «آخر پدرسگ، این مادرقحبه‌ها ارزشش را داشتند که به خاطرشان جلوی من بایستی؟»

نزدیک یک‌ساعت بود که زیر آفتاب مانده بودیم. پوست صورت و دست‌هایمان قرمز شده بود و می‌خارید و می‌سوخت.

بین گروهبان و آن دوتایی که اسیرشان کرده بودیم، ایستاده بودم، تا گروهبان دوباره به طرف‌شان نرود.

یکی از بچه‌ها بیهوش شده بود و چند نفر پاهایش را بالا گرفته بودند و داشتند آب قمقمه‌شان را روی صورت و سینه‌اش می‌ریختند. آفتاب چنان اسلحه‌هایمان را داغ کرده بود که نمی‌توانستیم به‌شان دست بزنیم.

ستوان را خاک کرده بودیم و می‌خواستیم برگردیم، اما گروهبان باهامان نمی‌آمد.

می‌گفت: «می‌خواهید بروید به زن و بچه‌اش چی بگویید؟ نمی‌توانید دوباره این‌جا را پیدا کنید، من همین‌جا می‌مانم که بیایید ببردیش.»

آن بالا، توی آسمان

مرد داشت پیش خودش آرزو می‌کرد که کاش یک‌روز بتواند پرواز کند که یکهو یکی از توی آتش درآمد و گفت: «یک آرزوی تو را برآورده می‌کنم و دو تا آرزوی خودم را.»

مرد گفت: «می‌خواهم یک کفتر بشوم.»

آتش از توی بخاری بیرون آمد و دور مرد را گرفت و سرخ شد و سفید شد و زرد شد و سبز شد و زیاد شد و کم شد و مرد به شکل یک کفتر درآمد.

سرش را برد توی پرهایش و گفت: «بعدا پرواز می‌کنم، الان خسته‌ام.»
و گرفت خوابید.

بیدار که شد دید جلوی صورت زنش است.

سلام کرد، ولی زبانش توی دهانش نچرخید. گفت: «چطور عقلم نرسید آرزو کنم که حرف هم بتوانم بزنم؟ بهتر است ببوسمش تا بفمهد منم.»

نوکش را برد نزدیک لب‌های زن.

زن جیغ زد و ترسید و او را پرت کرد توی هوا. کفتر خورد به سقف خانه و از هوش رفت.

بیدار که شد جلویش دو تا کاسه آب و گندم دید. پرهایش محکم با نخ بسته شده بود. پسرش کنارش نشسته بود و داشت اذیتش می‌کرد. به‌ش گفت: «نکن بابا.»

ولی زبانش توی دهانش نچرخید.

زنش گفت: «نکن بچه، زبان‌بسته گناه دارد.»

کفتر گفت: «حرف مادرت را گوش کن.»

اما پسر زد توی سرش.

کمی بعد پسر کفتر را برد توی کوچه تا نشان رفقایش بدهد.

یکی گفت: «چقدر خوشگل است این پدرسگ، از کجا آوردیش؟»

پسر گفت: «ریدمش.»

دوستش گفت: «بیا مثل یک تپه‌گه برشته‌اش کنیم.»

کفتر توی دلش گفت: «عجب حرف‌هایی، تخم‌سگ، پدرت را درمی‌آورم.»

دوستش پرسید: «کس و کونش کجاست؟»

جواب داد: «چطور؟ می‌خواهی بکنی؟»

گفت: «بله، پس چی؟»

گفت: «برو عمه‌ات را بکن.»

گفت: «او را قبلاً کرده‌ام.»

کفتر خواست برگردد به شکل اولش و پسرش را کتک بزند، ولی تحمل کرد.

کمی بعد پسر نخ پرهایش را باز کرد و ولش کرد توی هوا.

کفتر شروع کرد به بال‌زدن، ولی هنوز بلد نبود پرواز کند. هرطوری که بود خودش را به دیوار رساند و همان‌جا نشست.

زن همسایه با لباس زیر داشت توی حیاط خانه‌اش راه می‌رفت و گلدان‌هایش را آب می‌داد. گفت: «یالا.»

اما زبانش توی دهانش نچرخید.

سرش را چرخاند و پشتش را به او کرد.

یک کم همان‌جا نشست و بعد پرید توی آسمان.

پریدن که یاد گرفت، تا جایی که می‌توانست از زمین فاصله گرفت و گفت: «عجب خری بودیم آدم به دنیا آمدیم.»

خسته که شد برگشت توی تراس خانه‌اش نشست و شروع کرد به گندم‌خوردن.

پسرش داد زد: «مامان کفتره باز برگشته.»

لاشه ابرها را دارد باد می‌برد.

«خیلی سختم بود، ترسیده بودم، ولی دستش را که گرفتم، ترسم ریخت.»

«همیشه همان شروعش سخت است.»

«می‌دانستی من به غیر از شوهرم با کس دیگری نرقصیده بودم؟»

«به‌م گفته بودی.»

«می‌دانستی که من تا دیشب، حتی دست کسی را هم به غیر از او نگرفته بودم؟»

«نه این را نمی‌دانستم.»

«همان‌قدر که بعدش داشتم گریه می‌کردم، خنده‌دار هم بود.»

«چرا گریه کنی؟ خنده‌دار چرا؟»

«نمی‌دانم، دیشب فکرم خیلی مشغول بود، مغزم دیگر تحمل نداشت، کله‌ام داشت منفجر می‌شد.»

«چرا؟»

«دوست نداشتم تنها باشم.»

«خوب یک تلفن می‌کردی بیایم پیشت.»

«رقصم را دیدی؟»

«فکر نمی‌کردم این‌قدر بلد باشی.»

«با شوهرم زیاد تمرین می‌کردیم.»

«به‌ش نمی‌آید از این کارها بکند.»

«حتی به‌ش نگاه هم نکردم، انگار اصلا وجود نداشت.»

«خوب کاری کردی.»

«حواست بود آن مرد چطور خودش را به من نزدیک کرده بود؟»

«اوهوم.»

«وقتی دید مقاومتی نمی‌کنم، احساس می‌کردم بیشتر دلش من را می‌خواهد.»

«خاک بر سر همه مردها.»

«ولی از آن نزدیک‌تر دیگر ممکن نبود، بود؟»

«نه دیگر توی آن شلوغی.»

«باز دستش درد نکند که کار احمقانه‌ای نکرد.»

«راست می‌گویی، دستش درد نکند.»

«همه‌اش فکر می‌کردم الان است که بیاید من را از بغل او بیرون بکشد و یکی توی گوشم بزند.»

«نه، حق نداشت چنین کاری بکند.»

«او چنین کاری نمی‌کرد، اما من دوست داشتم این کار را بکند.»

«دیوانه شده‌ای؟»

«به نظرت کار درستی کردم؟ جلوی چشم آن همه آدم؟»

«زندگی خودت است، به او چه ربطی دارد؟»

«چند نفر به‌م گفتند کارم درست نبود.»

«به آن‌ها هم ربطی ندارد.»

«تو خوب کردی که اصرار کردی و من را با خودت بردی.»

«برایت لازم بود.»

«ولی من نباید آن کار را می‌کردم.»

«چه کار؟»

«من عمدا داشتم همان‌طوری می‌رقصیدم که شوهرم به‌م یادم داده بود، آن هم جلوی چشم خودش، آن هم با یک نفر دیگر.»

«تو چه فکرهایی با خودت می‌کنی دختر، یک رقص ساده بود، تمام شد رفت پی کارش.»

«نه یک رقص ساده نبود، این آن مرد نبود که خودش را به من نزدیک می‌کرد، من بودم که این کار را می‌کردم، مخصوصا وقتی می‌فهمیدم شوهرم دارد نگاه می‌کند.»

«فراموشش کن.»

«من دیشب چرا این‌طوری شده بودم؟»

«شاید من نباید ازت می‌خواستم که با آن مرد برقصی.»

«من دوست داشتم خودم بتوانم درباره این چیزها تصمیم بگیرم.»

«چرا این‌قدر سخت می‌گیری؟»

«ولی باز اگر تو نبودی من تا آخر همان‌جا می‌نشستم و از غصه آن‌قدر چیزمیز می‌خوردم تا از اینی هم که هستم، چاق‌تر بشوم.»

«صد بار به‌ت گفتم تو چاق نیستی.»

«تو دوست خوبی هستی که به من اعتمادبه‌نفس می‌دهی.»

«چرا این‌قدر غصه داری؟»

«هنوز دارم درباره دیشب فکر می‌کنم، دوست دارم درباره‌اش حرف بزنم.»

«خوب حرف بزن.»

«با تو نه، با شوهرم.»

«ای بابا.»

«چند بار می‌خواستم بروم سر جایم بنشینم. هی با خودم فکر می‌کردم اگر ناراحت بشود و دیگر نخواهد من را ببیند چه؟»

«تو را ببیند که چی بشود؟ بهتر است قبول کند که تو عوض شده‌ای و دیگر آن آدم قبل نیستی.»

«ولی من هنوز دوست دارم او را ببینم، او هم می‌داند که من عوض نشده‌ام، می‌داند که من عوض نمی‌شوم.»

«تو بالاخره می‌خواهی قبول کنی که ازش طلاق گرفته‌ای یا نه؟»

«شوهرم همیشه می‌گفت به تو اعتماد نکنم.»

«جدید نیست، از من هم خواسته بود از زندگی تو بروم بیرون.»

«ولی من احتیاج به یکی داشتم باهاش حرف بزنم.»

«من هم همین‌طور، همه همین‌طورند.»

«می‌گفت تو اندازه خودت را نمی‌دانی و حتی چند بار سعی کرده‌ای بیشتر از اندازه به‌ش نزدیک بشوی.»

«واقعا؟»

«من به‌ش گفتم این طبیعت تو است و با همه همین‌طور شاد و سرزنده هستی و اگر تو چنین فکری می‌کنی مشکل مال تو است نه او.»

«عین واقعیت است، من همین هستم که هستم و کاری ندارم بقیه چه فکری درباره‌ام می‌کنند و چی می‌گویند.»

«ولی او می‌گفت بچه نیست که فرق شاد بودن و چیزهای دیگر را نفهمد، می‌گفت از من تعجب می‌کند که متوجه این چیزها نمی‌شوم.»

«ناراحت نشوی، ولی من از همان اول هم ازش خوشم نمی‌آمد. این‌جور آدم‌ها هنوز دارند توی صد سال پیش زندگی می‌کنند.»

«بهم می‌گفت این اعتمادی که به تو دارم یک‌روز کار دستم می‌دهد.»

«مثلا چه کاری؟»

«نمی‌دانم.»

«اگر منظورش طلاق گرفتنت بوده که این موضوع به من ربطی ندارد.»

«چرا می‌گویی به تو ربطی ندارد؟»

«کجایش به من ربط دارد؟ می‌شود بگویی؟»

«نمی‌دانم.»

«ببینم تو به خاطر دیشب از من ناراحتی؟»

«من عمدا داشتم اذیتش می‌کردم.»

«دلت به حالش سوخت؟»

«دلم سوخت، ولی او هیچ‌وقت به دلسوزی من احتیاجی ندارد. همیشه از من می‌خواست نظر خودم را داشته باشم و کاری که می‌دانم درست است انجام بدهم، حتی اگر اشتباه باشد. هنوز هم من را می‌خواهد، باورت می‌شود؟»

«مگر چیزی بهت گفت؟»

«لازم نبود که حتما چیزی بگوید.»

«اگر تو را می‌خواست این‌قدر اذیتت نمی‌کرد. به همین زودی یادت رفته چطوری با کارهایش دیوانه‌ات کرده بود؟»

«من به خاطر کارهایی که می‌کرد ناراحت نبودم، به خاطر کارهایی که می‌توانست بکند و نمی‌کرد، اذیت می‌شدم.»

«بین تو و او هرچه بوده تمام شده و دیگر مهم نیست. یک‌کم به خودت وقت بده.»

«این‌ها را نگو.»

«چرا؟»

«دوست ندارم بین من و او همه‌چیز تمام شده باشد.»

«به نظرم حالت خوب نیست، می‌خواهی یک‌وقت دیگر با هم حرف بزنیم؟»

«نه.»

«ببینم تو پشیمانی که ازش طلاق گرفته‌ای؟»

«من ازش ناراحت هستم که به این راحتی من را طلاق داد.»

«شاید من نباید تو را می‌بردم جایی که می‌دانستم او هم آن‌جاست.»

«تو چه کار کردی که او می‌گفت تو اندازه‌ات را نمی‌دانی؟»

«تو من را می‌شناسی، این حرف را به من نزن.»

«من تو را می‌شناسم، ولی او را هم می‌شناختم. او هرکاری می‌کرد یا نمی‌کرد، دروغ نمی‌گفت.»

«من یادم نمی‌آید کار بیجایی کرده باشم، همین‌قدر می‌دانم که او خیلی به من حسادت می‌کرد.»

«به چی تو حسادت می‌کرد؟»

«به دوستی‌ام با تو.»

«ولی او می‌گفت تو داری به من حسادت می‌کنی.»

«من به چی تو حسادت می‌کردم؟»

«می‌گفت من اگر چیزی نداشته باشم هم، تو به آن چیزی که من ندارم حسادت می‌کنی.»

«این حرف دیگر یعنی چه؟»

«آن مردی که باهاش رقصیدم کی بود؟»

«اولین بار بود می‌دیدمش، نمی‌شناختمش.»

«چرا من را به‌ش معرفی کردی؟»

«به نظرم رسید ممکن است برای هم مناسب باشید.»

«پس چرا می‌گفتند تو وقتی مهمانی خلوت شد باهاش رقصیده‌ای؟»

خاکستری که برآن نشسته‌ایم

«واقعیت ندارد، مردم از این حرف‌ها زیاد می‌زنند. همین حالا نگفتی که می‌گویند من به تو حسودی می‌کرده‌ام و می‌خواسته‌ام شوهرت را صاحب شوم.»

«این را مردم نمی‌گفتند، شوهرم می‌گفت. این را هم نگفته بود که تو می‌خواهی او را صاحب بشوی.»

«تو حرف‌هایش را باور می‌کردی؟»

«یادم نیست، نمی‌دانم.»

«تو چقدر ساده هستی دختر.»

«شوهرم هم همین را می‌گفت.»

«این‌قدر نگو شوهرم، شوهرم. او دیگر شوهرت نیست، باهاش کنار بیا.»

«اگر با آن هم کنار بیایم، با این عکس‌هایی که دیشب از تو و آن مرد گرفته‌اند، چه کار کنم؟»

«تو دو ساعت است من را سئوال‌پیچ کرده‌ای که همین را بگویی؟»

«آن مرد الان پیش تو است؟»

«الان نه، ولی تا یک ساعت پیش این‌جا بود. همین را می‌خواستی بشنوی؟»

«نه برای من مهم نیست که تو با کی هستی و با کی نیستی.»

«عکس‌ها را شوهرت برایت فرستاده؟»

«کسی عکسی برایم نفرستاده.»

«پس این چه بازی‌ای است که راه انداخته‌ای؟»

«تو که می‌دانستی من تا به حال با کس دیگری به غیر از شوهرم نرقصیده‌ام، چرا این‌قدر به‌م اصرار کردی؟»

مرگ بر همه

خداحافظی که کردیم گفت: «فقط تو و سرهنگ هستید که مریض نشده‌اید. اگر زنم را با خودم نمی‌برم به این خاطر است که مطمئنم یک‌روز سرهنگ هم طاقتش تمام می‌شود و می‌رود سراغش. ممکن است سراغ تو هم بیاید، گول خوشگلی‌اش را نخوری.»

راه چهارم، بیراهه

مرد رسید به یک سه‌راهی و از مردی که آن‌جا زیر سایه یک درخت نشسته بود، پرسید:

«از کدام راه بروم؟»

مرد جواب داد: «فرقی نمی‌کند.»

«یک راه را نشانم بده.»

«از هرکدام که بروی فرقی نمی‌کند.»

«پس چه کار کنم؟»

«بنشین همین‌جا زیر سایه همین درخت تا با هم حرف بزنیم.»

«نه، من می‌خواهم راه بروم.»

«پس فرقی نمی‌کند، از هر راهی که می‌خواهی برو.»

«تو هم با من بیا.»

«نه من همین‌جا می‌مانم، شاید یکی پیدا شد بخواهد بماند و با من حرف بزند.»

«آخر این راه‌ها به کجا می‌رسد؟»

«آخرش برمی‌گردی همین‌جا.»

«تو از کجا می‌دانی؟»
«چون این راه‌ها را خودم ساخته‌ام.»
«تو اگر بخواهی بروی، از کدام راه می‌روی؟»
«من از بیراهه می‌روم، تا یک راه به این راه‌ها اضافه کنم.»
«آخر آن بیراهه به کجا می‌رسد؟»
«دوباره به همین‌جا، زیر سایه همین درخت.»

یک دلیل برای رفتن

دوازده ساعت بود که به ساعت خیره شده بود تا ساعت از رو برود و خجالت بکشد و به عقب بگردد.

هر دقیقه‌ای که می‌گذشت کار سخت‌تر و راحت‌تر می‌شد.

مورچه بال‌دار هفتم

شش مورچه بال‌دار به قصد جفت‌گیری با ملکه، در یک لحظه، از روی نیمکت به هوا پریدند. اما هم باد شدید بود و هم آن‌ها درست‌وحسابی پروازکردن بلد نبودند و هرکدام‌شان به یک طرف پرتاب شدند.

مورچه اول توی یکی از کاسه‌هایی افتاد که گدایی آن‌ها را چند جای پیاده‌رو گذاشته بود.

درست توی همان لحظه، همه عابرها، بعد از این‌که دیدند یک‌نفر تمام پول‌هایش را توی کاسه گذاشت، صف درازی درست کردند تا تمام پول‌هایشان را توی کاسه بیندازند.

یک بادکنک، نخش را از دست یک دختربچه بیرون کشید و مورچه بال‌دار دوم را تا جایی که می‌توانست به آسمان برد.

مورچه دوم که چنین چیزی تا آن‌روز حتی به خوابش نیامده بود، حتی یک‌لحظه هم، به انتخابش، بین به آسمان رفتن یا جفت‌گیری با ملکه، شک نکرد.

نه تنها تلاشی برای پایین آمدن نکرد که برعکس، سعی کرد خوب به بادکنک بچسبد، تا باز هم بالاتر برود.

ولی فشار دست‌ها و پاهایش، بادکنک را ترکاند و مورچه را با شدت و موج ترکیدنش، تکه‌تکه کرد.

مورچه سوم افتاد روی گردن یک زن و قل خورد زیر لباسش.

زن که نفهمیده بود چی دارد روی پوستش راه می‌رود و او را گاز می‌گیرد، بلند شد و از ترس شروع کرد به کندن لباس‌هایش. ولی بلافاصله دستگیر شد و یک ماشین آمد و او را برد و مورچه سوم هم همراه او گم و گور شد.

چهارمی که نمی‌توانست دو تا بالش را با هم هماهنگ کند و چپ و راست می‌رفت، یک‌راست رفت توی چشم یک دختر جوان و همین اتفاق باعث شد پسری که خیلی وقت بود او را دوست داشت، بهانه‌ای پیدا کند که دختر را به یک جای خلوت ببرد و چشمش را بشورد و بعد باهاش ازدواج کند.

گنجشکی از همان اول پرواز مورچه‌ها، آن‌ها را با مگس اشتباه گرفته بود و مورچه پنجم را که از بقیه چاق‌وچله‌تر بود، نشان کرده بود تا بگیرد و ببردش برای جوجه‌هایش. اما وقتی مورچه را لای توکش گرفت، دلش نیامد آن گوشت بدمزه را توی دهان باز جوجه‌هایش بگذارد و لاشه مورچه را تف کرد توی هوا.

سرنوشت مورچه بال‌دار ششم از همه غم‌انگیزتر بود.

باد او را انداخته بود وسط گله مورچه‌های بی‌بالی که نه نر بودند و نه ماده و آن‌ها چون نمی‌دانستند انتقام زندگی نکبت‌بارشان را از چه کسی باید بگیرند،

هم‌قسم شده بودند که مورچه‌های بال‌دار را وقت خوردن، تا جایی که می‌توانند زنده نگه دارند.

اما مورچه بال‌دار هفتم.

مورچه بال‌دار هفتم هنوز روی نیمکت نشسته بود.

مورچه بال‌دار هفتم، قبل از آن روز، دور از چشم مورچه‌های دیگر رفته بود و یک‌مدت نشسته بود به فکر کردن و همین فکر کردنِ زیاد، مغزش را خراب کرده بود. طوری که دیگر بدیهی‌ترین غریزه‌هایش را زیرِ پا گذاشته بود و معتقد بود جفت‌گیری باید به خاطر عشق باشد نه داشتن زور بیشتر و شرایط بهتر.

او بعد از این‌که همه بلاهایی را که سر مورچه‌های بال‌دار دیگر آمده بود، دید، جای این‌که پرواز کند و بدون هیچ مزاحمتی روی هوا با ملکه جفت‌گیری کند و لذت ببرد، تصمیم گرفت بال‌هایش را فراموش کند تا مثل مورچه‌های عادی، زندگی طولانی‌ای داشته باشد.

پس بدون این‌که از بال‌هایش استفاده کند، مثل یک مورچه معمولی از پایه نیمکت پایین آمد و رفت تا یک‌جایی را برای خودش پیدا کند و به دردهایی که دارد و دردهایی که می‌تواند داشته باشد، بمیرد.

به غیر از او هیچ مورچه نر دیگری برای جفت‌گیری با ملکه باقی نمانده بود.

ملکه مورچه‌ها پیش او آمد و به او پیشنهاد جفت‌گیری داد، اما او قبول نکرد.

ملکه مورچه‌ها اصرار کرد، اما مورچه بال‌دار هفتم باز هم قبول نکرد.

بعد از این‌که ملکه مورچه‌ها فهمید اصرارها و وعده‌هایش بی‌فایده است و مورچه بال‌دار نر هفتم، به هیچ عنوان راضی نمی‌شود با او جفت‌گیری کند، همه مورچه‌های بی‌بال را صدا زد.

دستش را گرفته بودم

دستش را گرفته بودم و چشم‌هایم را بسته بودم و از زمین کنده شده بودم و او فکر می‌کرد هنوز همان‌جا توی بغل او هستم.

راهی به بیرون

دور زمین امنی که وسط میدان بزرگ مین، برای خودش درست کرده بود، سیم خاردار کشید و همان‌جا خانه‌ای برای خودش ساخت و چاه آبی کند و بعد از چند ماه توانست برای خودش راهی به خارج از آن‌جا درست کند.

چند تا بز و گوسفند برای خودش خرید و چند تا درخت میوه آن‌جا کاشت و زمین را تقسیم کرد و تویش گندم و جو و خیار و گوجه و چیزهای دیگر کاشت و انبار خانه‌اش را پر از هیزم کرد.

آن اول قصدش این بود که تمام آن زمین بزرگ را از مین پاک کند و جایشان درخت بکارد، اما با دیدن اولین ماشینی که بعد از چند سال داشت از آن نزدیکی رد می‌شد، تصمیمش عوض شد و راهی را که به بیرون باز کرده بود، با مین‌هایی که قبلا از زمین درآورده بود، دوباره مین‌گذاری کرد، تا نه کسی بتواند داخل بشود و نه خودش وسوسه شود که دوباره از آن‌جا بیرون برود.

خمیازه‌های جهنم

توی همان نفسی که بمیرم، خدا خودش کنار تختم نشسته و می‌گوید: «دیوانه! مگر نگفتم کمتر بکش؟»

یک نخ سیگار توی بازداشتگاه

سروان نفر دوم پادگان بود و همه نیروها زیر دست او بودند. علاوه بر آن، او داماد سرهنگ هم بود. برای همین تا وقتی که خودش را به بازداشتگاه معرفی نکرد، هیچ‌کس باور نمی‌کرد که سرهنگ واقعا دستور بازداشتش را داده.

نگهبان بازداشتگاه جرئت نکرد از او کلت و کلاه و پوتین‌ها و وسائل همراهش را بخواهد.

سروان همان‌طور که داشت دکمه‌های لباس نظامی‌اش را باز می‌کرد و وارد بازداشتگاه می‌شد، نگاهی به من کرد و نشست روی تخت روبرویی و کلاهش را گذاشت کنارش.

نگهبان پشت سرش آمد توی بازداشتگاه و گفت: «جناب‌سروان، خانوم‌تان پشت خط هستند.»

سروان گفت: «صحبت نمی‌کنم.»

خودم را جمع‌وجور کرده بودم و مودب یک گوشه نشسته بودم.

گروهبان گفت: «خانوم‌تان می‌گویند دست دخترتان شکسته و باید یکی ببردش بیمارستان.»

سروان گفت: «به‌ش بگو من دیگر دختری ندارم.»

پاکت سیگارش را از توی جیبش درآورد و یک سیگار برای خودش روشن کرد و رو کرد به من و پرسید: «چه‌کار کرده‌ای؟»

گفتم: «سیگار ازم گرفتید قربان.»

گفت: «من گرفتم؟»

گفتم: «بله قربان.»

گفت: «همین است؟»

گفتم: «بله جناب‌سروان.»

گفت: «فقط سیگار نبود، تریاک هم داشتی.»

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم: «بله جناب‌سروان.»

گروهبان دوباره آمد و به سروان گفت: «خانوم‌تان می‌گویند دارند می‌آیند این‌جا.»

سروان به‌ش گفت: «ببین می‌توانی یک چای برای من بیاوری.»

گروهبان گفت: «چشم جناب‌سروان.»

سروان گفت: «یکی هم برای این سرباز بیاور.»

و از من پرسید: «چای که می‌خوری، ها؟»

گفتم: «نه جناب‌سروان، دست‌تان درد نکند.»

سروان گفت: «دو تا چای بیار.»

و بعد پاکت سیگار را جلوی من گرفت و گفت: «می‌کشی؟»

گفتم: «نه قربان.»

گفت: «بردار بکش.»

گفتم: «نه جناب‌سروان، من دیگر سیگار نمی‌کشم.»

چند تا سیگار برای خودش برداشت و پاکت سیگار را انداخت جلویم روی تخت و گفت: «برش‌دار.»

چند لحظه بعد گروهبان با دو تا چای برگشت و پاشنه پاهاش را محکم به هم کوبید و گفت: «قربان جناب‌سرهنگ پشت خط هستند.»

سروان گفت: «صحبت نمی‌کنم.»

و ادامه داد: «برگه این سرباز را پاره کن و بفرستش آسایشگاه.»

اما گروهبان حرفش را نشنیده بود. چای را همان‌جا روی تخت، کنار سروان، گذاشته بود و بلافاصله برگشته بود تا جواب سرهنگ را بدهد.

بعد از چند لحظه دوباره برگشت و گفت: «قربان سرهنگ گفتند دارند می‌آیند این‌جا.»

دعا می‌کردم تا هنوز گروهبان آن‌جاست، سروان حرف یک دقیقه پیشش را تکرار کند تا من بتوانم زودتر از آن‌جا بروم. اما صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد و گروهبان ما را تنها گذاشت.

کمی بعد گروهبان آمد و گفت: «جناب‌سروان دخترتان پشت خط هستند.»

سروان جوابش را نداد.

گروهبان گفت: «قربان دخترتان از من خواستند به شما بگویم، آن پسر یکی از سربازهای خود شما است و حتی سیگار هم نمی‌کشد. گفتند به شما بگویم آن‌ها قصد ازدواج دارند. گفتند دارند می‌آیند این‌جا تا با شما صحبت کنند.»

دروغ می‌گفت، من هیچ‌وقت به‌ش نگفته بودم باهاش ازدواج می‌کنم.

درخت سبز کنار چشمه

یک درخت سبز بود کنار چشمه.
یک انجیرخَوار آمد و میوه‌هایش را خورد.
یک کرم آمد و برگ‌هایش را خورد.
یک آب‌دزدک آمد و ریشه‌هایش را خورد.

یک درخت خشک بود کنار یک گودال.
یک هیزم‌شَکن آمد و انداختش.

فیتیله‌های سوخته فانوس

مسئول اسلحه‌خانه خودش رفته بود بالای ماشین مهماتی که آن‌روز بعدازظهر رسیده بود و جعبه‌های چوبی پر از خشاب و گلوله را برمی‌داشت و می‌داد دست سه تا سربازی که برای خالی‌کردن ماشین به‌ش داده بودند.

ماشین به خاطر چاله‌ها و گودال‌هایی که خمپاره‌ها و گلوله‌های توپ درست کرده بودند، نتوانسته بود خودش را تا جلوی اسلحه‌خانه برساند. راننده بعد از این‌که ماشین را خاموش کرد، همان‌جا پشت فرمان خوابیده بود.

یکی از سربازها هر جعبه را که می‌برد، تا دوباره به ماشین برسد، ساعتش را نگاه می‌کرد.

استوار ازش پرسید: «آن‌یکی کو؟»

سرباز گفت: «ایستاده توی اسلحه‌خانه.»

استوار پرسید: «که چکار کند؟»

گفت: «می‌گوید دارم آمار می‌گیرم.»

یک جعبه دیگر داد دستش و گفت: «برو به‌ش بگو نمی‌خواهد آمار بگیری، بلند شو بیا این‌جا کمک کن.»

و ادامه داد: «این‌ها را تا جایی که می‌توانی جدا بگذار، شاید بعدا وقت شد و شمردیم‌شان.»

چند دقیقه بعد سرباز به استوار گفت: «من دو دقیقه می‌روم دستشویی و برمی‌گردم.»

استوار گفت: «بگذار این‌ها تمام بشود، بعدش هرجایی که خواستی برو.»

سرباز گفت: «استوار یک چیزی به‌شان بگو، این‌ها اصلاً کمک نمی‌کنند.»

استوار گفت: «برو صدایشان کن.»

سرباز گفت: «خودشان دارند می‌آیند.»

و یک جعبه دیگر از دستش گرفت و رفت.

استوار به آن دو تا سرباز دیگر گفت: «این ماشین باید زود از این‌جا برود، شما چرا دارید این‌طوری کار می‌کنید؟»

یکی‌شان گفت: «داریم می‌بریم دیگر استوار.»

استوار گفت: «اگر می‌خواهید این‌جا را خمپاره‌باران کنند، بروید یک گِرا هم به‌شان بدهید، این‌طوری هم کار ما راحت می‌شود و هم کار آن‌ها.»

آن سرباز دیگر گفت: «جان‌مان در آمد سرکار استوار، این‌ها خیلی سنگین است.»

استوار گفت: «شهر برق ندارد، الان است که به تاریکی بخوریم، بجنبید.»

تقریبا نصف ماشین خالی شده بود.

سربازی که مدام به ساعتش نگاه می‌کرد و زودتر از آن دوتای دیگر جعبه‌ها را می‌برد و زودتر از آن‌ها برمی‌گشت، از استوار پرسید: «استوار ساعت چند است؟»

استوار جواب داد: «تو که خودت ساعت داری.»

گفت: «مطمئن نیستم درست است یا نه.»

استوار ساعتش را نگاه کرد و گفت: «ساعت پنج است، برو به آن دوتای دیگر بگو زودتر بیایند.»

سرباز گفت: «استوار هنوز خیلی مانده به پنج.»

استوار گفت: «می‌گویم ساعت پنج است، بگو ساعت پنج است. با رادیو تنظیمش کردم.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که سرباز جعبه مهمات توی دستش را همان‌جا روی ماشین گذاشت و گفت: «من دو دقیقه می‌روم دستشویی و برمی‌گردم.»

و با سرعت از ماشین دور شد.

استوار داد زد: «دستشویی این‌طرف است.»

سرباز جواب داد: «الان برمی‌گردم.»

و شروع کرد به دویدن.

همان‌طور که داشت به در دژبانی نزدیک می‌شد از بین فریادها و تهدیدهای استوار، کلمه‌های بازداشت و دادگاه را شنید.

ایستاد و به طرف او برگشت و داد زد: «به‌خدا الان برمی‌گردم استوار.»

از جلوی در و دکه دژبانی که چیزی زیادی ازش باقی نمانده بود، رد شد و کنار آوار خانه‌ای صد متر آن‌طرف‌تر، چند تا آجر را کنار زد و سه تا بطری کوچک پر از گازوئیل را که همان‌روز از باک یکی از ماشین‌های نظامی کشیده بود، برداشت و رفت به طرف جایی که هر روز همان‌موقع‌ها تانکر آبی می‌آمد و سطل‌هایی را که مردم دست‌شان گرفته بودند، از آب پر می‌کرد.

دو تا از آن بطری‌ها را باید می‌داد به زن جوانش که از تاریکی می‌ترسید و توی تاریکی خوابش نمی‌برد و راضی هم نمی‌شد بدون او از آن‌جا برود و یکی

دیگر را هم باید می‌داد به همسایه‌اش که مواظب زن او باشد و در این‌باره با کسی حرف نزند.

احساسی که اسم نداشت

همان‌قدر خوشبخت بود که می‌رفت سرش را روی پاهای شوهرش می‌گذاشت و اگر لازم می‌دید گاهی دستش را هم توی دستش می‌گرفت و هرچقدر که دلش می‌خواست زار می‌زد.

دلیل گریه‌هایش هرچه بود یا نبود، لازم نبود درباره‌اش حرف بزند، شوهرش ازش چیزی نمی‌پرسید.

علف‌های هرز

«آن نفر قبلی کجاست؟»

«من خبر ندارم.»

«چرا از وقتی او رفته جلوی خانه من این‌قدر کثیف است؟»

«می‌بینید که دارم جارو می‌زنم.»

«نه، هر روز همین‌طور است. آن‌یکی کارش را خیلی بهتر انجام می‌داد. این‌جا روی پله‌ها را هم تمیز می‌کرد.»

«پله‌ها را تمیز می‌کرد؟»

«بله آقا، علف‌های این باغچه را هم می‌کند.»

«پس لابد یک چیزی بوده.»

«منظورت چی است که یک چیزی بوده؟»

«خانم شما کجا دیدی یک رفتگر بیاید علف باغچه یکی را بکند. شما یک نگاه به باغچه خانه‌های دیگر بکن.»

«من به باغچه خانه مردم چه کار دارم؟ من هروقت از این‌جا رد می‌شدم همه‌چیز تمیز و مرتب بود. نه یک‌دانه علف توی باغچه بود، نه یک‌دانه آشغال توی جوب.»

«پله و باغچه و کندن علف کار ما نیست خانم.»

«بوده که این‌کار را می‌کرده.»

«نه خانم، نبوده و نیست.»

«پس چرا او این کارها را می‌کرده؟»

«چرا از خودش نپرسیدید؟»

«چی می‌پرسیدم؟»

«می‌پرسیدید به باغچه و پله‌های خانه من چه کار داری؟»

«آقا جان، او وظیفه‌اش را انجام می‌داده، کاری که شما نمی‌کنید.»

«من کار خودم را بلدم و دارم انجامش می‌دهم، شاید شما به‌ش پول می‌دادی؟»

«برای چی به‌ش پول بدهم؟ مگر خودش حقوق نمی‌گرفت؟»

«شاید یکی دیگر به‌ش پول می‌داده، شاید اصلاً دیوانه بوده، من از کجا بدانم؟»

«او این‌جا را تمیز می‌کرد، خیلی بهتر از این که شما تمیز می‌کنی، بدون این‌که کسی به‌ش پول بدهد.»

«خانم وقت من را نگیر، من وظیفه ندارم جلوی خانه شما را بیشتر از جاهای دیگر تمیز کنم. اگر فکر می‌کنی من کارم را درست انجام نمی‌دهم، برو شکایت کن، و الا که بگذار من به کارم برسم.»

بیابان

ترس برمان داشته بود.

یکی‌مان که چند وقت بود می‌رفت روی یک تکه‌سنگ بزرگ می‌نشست و به بیابان خالی و بزرگ روبرویش خیره می‌شد، چند روز بود که گم شده بود.

هیچ‌کدام‌مان نمی‌دانستیم کجا را باید دنبالش بگردیم. چون او به غیر از خانه‌ای که شب‌ها تویش می‌خوابید و آن سنگی که روزها می‌رفت رویش می‌نشست، جای دیگری نداشت برود.

چند وقت که گذشت و چند نفر دیگرمان هم که گم شدند، ترس‌مان آن‌قدر زیاد شد که دیگر نتوانستیم بخوابیم.

یکی‌مان گفت: «برویم آن سنگ را برداریم و بیندازیم ته دره.»

راست می‌گفت. همه آن‌هایی را که گم شده بودند، آخرین بار روی آن تکه‌سنگ دیده بودیم.

مرده‌های بی‌صورت

مرده به کلاغ‌هایی که سینه و شکمش را سوراخ کرده بودند و داشتند تکه‌های جگر و قلب و ریه‌اش را جدا می‌کردند و می‌خوردند، گفت: «می‌شود بیایید اول صورتم را بخورید؟»

کلاغ بزرگ‌تر تکه‌گوشت توی دهانش را قورت داد و به کلاغ‌های دیگر گفت: «یک دقیقه صبر کنید ببینم این چی می‌گوید.»

یکی از کلاغ‌ها گفت: «مرده‌ها هذیان زیاد می‌گویند، ولش کن، بگذار غذایمان را بخوریم.»

کلاغ مادر گفت: «صد مرتبه بهت گفتم احترام مرده‌ها را نگه‌دار.»

کلاغ جواب داد: «من هم صد مرتبه جواب دادم من از این‌ها خوشم نمی‌آید. تا زنده هستند، نمی‌گذارند ما زندگی کنیم، وقتی هم که می‌میرند، زود می‌برند همدیگر را زیر خاک می‌کنند تا مبادا گوشت‌شان کسی را سیر کند، خاک بر سرشان.»

کلاغ مادر گفت: «داری گوشتش را می‌خوری، احترامش را نگه دار.»

یکی گفت: «موافقم، یک عمر بقیه را می‌خورند، لااقل وقتی می‌میرند بگذارند بقیه آن‌ها را بخورند. هر چیز خوردنی را بالاخره یکی باید بخورد دیگر، این خاک‌کردن یعنی چه؟»

کلاغ بزرگ‌تر جواب داد: «حالا که مرده دیگر اذیتش نکنید، این‌ها تا زنده هستند چیزی حالیشان نیست، ولی وقتی می‌میرند یک چیزهایی می‌فهمند.»

یکی از کلاغ‌ها گفت: «این‌قدر حرف نزنید بگذارید غذایمان را بخوریم.»

کلاغی که تا چند لحظه پیش داشت صحبت می‌کرد گفت: «این‌جا را نگاه کن، دو کلمه حرف زدیم، همه جاهای خوشمزه‌اش را تمام کردند.»

و بعد چند تا نوک به کلاغ‌های دور و برش زد و از بین‌شان جا باز کرد تا خودش را به باقی‌مانده قلب مرده برساند.

کلاغ بزرگ‌تر از مرده پرسید: «چرا می‌خواهی گوشت صورتت را بخوریم؟»

مرده گفت: «اگر این‌کار را بکنید، به‌تان یاد می‌دهم که چی روی گوشت بپاشید تا خوشمزه بشود.»

بچه‌کلاغ سرش را از توی شکم مرده بیرون آورد و گفت: «نمک را می‌گویی؟»

همه کلاغ‌ها زدند زیر خنده.

یکی گفت: «این فکر می‌کند ما احمق هستیم.»

یکی جواب داد: «همه‌شان همین‌طوری فکر می‌کنند.»

یکی از کلاغ‌ها همان‌طور که داشت ریه‌های مرد را پاره می‌کرد گفت: «ولی واقعا مرده دوست‌داشتنی‌ای بود آن‌که نمک‌زدن به گوشت را یادمان داد.»

کلاغی که از آدم‌ها خوشش نمی‌آمد گفت: «او تنها کسی بود که من دوست داشتم تا ذره آخر گوشتش را بخورم، ولی نشد.»

بچه‌کلاغ پرسید: «چرا نشد؟»

کلاغ گفت: «ما خیلی گشنه بودیم و آن طفلک خیلی دوست‌داشتنی بود و دل‌مان نمی‌آمد بخوریمش. می‌گفت برای این‌که ما حیوان‌ها چیزی برای خوردن داشته باشیم، آمده توی بیابان خودش را کشته، و الا می‌توانسته مثل بقیه توی خانه‌اش آن کار را بکند. وقتی بالاخره راضی‌مان کرد که بخوریمش، سر و کله سگش پیدا شد. آن‌قدر بو کشیده بود و دنبالش گشته بود تا پیدایش کرده بود. حالا ما گشنه بودیم و می‌خواستیم مرده را بخوریم، مرده هم خودش راضی بود، ولی سگش نمی‌گذاشت. هیچ زبانی هم حالیش نمی‌شد، هرچی ما باهاش حرف می‌زدیم و غارغار می‌کردیم، او بیشتر وق‌وق می‌کرد و بیشتر به‌مان حمله می‌کرد. آخر هم آن‌قدر بالای سرش ماند که چند تا آدم پیدایشان شد و مرده را برداشتند با خودشان بردند. سگ بیچاره یک‌کم دنبال‌شان رفت ولی از خستگی، وسط راه افتاد و جان داد، ما هم از گشنگی آخر مجبور شدیم گوشت سگ بخوریم.»

بچه‌کلاغ گفت: «حیف شد، خیلی دوست داشتم ببینم چنین مرده‌ای چه مزه‌ای است.»

کلاغ بزرگ‌تر به مرده گفت: «نگفتی چرا می‌خواهی اول صورتت را بخوریم؟»

مرده گفت: «نمی‌توانم به‌تان بگویم، ولی اگر این‌کار را بکنید، به‌تان یک گور دسته‌جمعی نشان می‌دهم که همین نزدیکی‌ها است. تا دل‌تان بخواهد آن‌جا می‌توانید قلب و جگر بخورید.»

کلاغ‌ها تا این حرف را شنیدند، تکه‌های گوشت توی دهان‌شان را تف کردند بیرون. چند تا از کلاغ‌ها به سرفه افتاده بودند، گوشت توی حلق‌شان پریده بود و نزدیک بود خفه‌شان کند.

یکی از کلاغ‌ها گفت: «راست می‌گویی؟»

کلاغ بزرگ‌تر گفت: «یک دقیقه صبر کن.»

و بعد پر راستش را باز کرد و با آن زد پس کله بچه‌کلاغ که سرش را فرو کرده بود توی ریه‌های مرده و زور می‌زد تا یک تکه‌اش را جدا کند. به‌ش گفت: «گفتم یک دقیقه صبر کن.»

بچه‌کلاغ همان‌ذره گوشتی را که توانسته بود جدا کند، با آب دهانش قورت داد و گفت: «چشم بابا جان.»

کلاغ‌ها همه سرشان را کج کرده بودند و به صورت و چشم‌های مرده نگاه می‌کردند. کلاغ بزرگ‌تر گفت: «حرف بزن ببینم.»

مرده گفت: «مگر من چی گفتم که این‌طوری نگاهم می‌کنید؟ مگر مرده‌های دیگر از شما چیزی نمی‌خواهند؟»

یک کلاغ که هنوز داشت سرفه می‌کرد گفت: «من فکر می‌کردم این دیوانه است.»

یکی جواب داد: «نه دارد جدی حرف می‌زند.»

بچه‌کلاغ گفت: «من متوجه نمی‌شوم.»

کلاغ مادر گفت: «مرده‌های دیگر حداکثر چیزی که از ما می‌خواهند این است که وقتی آن‌قدر از گوشت‌شان خوردیم و سیر شدیم، بلند شویم توی آسمان چند تا چرخ بزنیم تا آدم‌ها بیایند او را بردارند ببرند بین خودشان.»

یک کلاغ دیگر گفت: «بعضی‌هایشان هم ازمان می‌خواهد که برویم از خانواده‌هایشان برایشان خبر بیاوریم.»

کلاغ مادر گفت: «فهمیدی؟»

بچه‌کلاغ گفت: «نه.»

یکی دیگر از کلاغ‌ها گفت: «ما تا به حال ندیده بودیم و نشنیده بودیم که یک آدم بعد از مرگش هم بخواهد به آدم‌های دیگر خیانت کند، حالا فهمیدی؟»

بچه‌کلاغ گفت: «نه.»

کلاغ بزرگ‌تر گفت: «بچه‌جان این حرف معنایش یک‌جمله دوجمله نیست که کسی برایت توضیح بدهد.»

و بعد از مرده پرسید: «تو آن‌ها را کشته‌ای؟»

مرده گفت: «من دست‌تنها چطوری می‌توانستم پنجاه تا آدم را بکشم و خاک کنم؟»

یکی گفت: «پنجاه تا؟»

کلاغ مادر گفت: «با یکی از همین‌هایی که به طرف همدیگر می‌گیرید و هم را می‌کشید.»

یکی از کلاغ‌ها گفت: «تفنگ.»

کلاغ مادر گفت: «با همینی که این گفت.»

مرده گفت: «کو؟ اگر تفنگ داشتم که باید همراهم می‌بود.»

بچه‌کلاغ پرسید: «تفنگ چی است بابا؟»

یکی از کلاغ‌ها گفت: «از همین چوب‌های آهنی که آدم‌ها می‌سازند و باهاش همدیگر را می‌کشند.»

کلاغی که از آدم‌ها متنفر بود گفت: «پس چطور از جای آن‌ها خبر داری؟»

مرده گفت: «من هم قاطی آن‌ها بودم. قرار بود من را هم بکشند، اما من توانستم فرار کنم.»

یکی گفت: «حرف‌هایش با هم جور در نمی‌آید.»

یک کلاغ دیگر گفت: «نه جور در نمی‌آید.»

کلاغ بزرگ‌تر گفت: «اگر بخواهی دروغ بگویی، بلند می‌شویم آن‌قدر بالای سرت می‌چرخیم تا زودتر بیایند پیدایت کنند.»

بچه‌کلاغ که دید بابایش از دست مرده عصبانی شده گفت: «بابا می‌خواهی آن‌قدر به سرش نوک بزنم تا مغزش بریزد بیرون؟»

کلاغ مادر گفت: «نه بچه‌جان، مرده‌ها درد حالیشان نیست، فایده‌ای ندارد.»

یکی دیگر گفت: «تازه این همان‌چیزی است که خودش می‌خواهد، می‌خواهد صورت نداشته باشد تا بقیه آدم‌ها او را نشناسند.»

بچه‌کلاغ از مرده پرسید: «چرا نمی‌خواهی کسی تو را بشناسد؟ مگر چه کار کرده‌ای؟»

دو تا از کلاغ‌ها پریدند روی سر و صورت مرده و گفتند: «دروغ بگویی چشم‌هایت را در می‌آوریم.»

مرده گفت: «شما می‌دانید جنگ یعنی چه؟»

یکی‌شان گفت: «این خرابی‌ها و دودهای سیاه و ماشین‌های بزرگ لوله‌دار را می‌گویی؟»

مرده گفت: «بله، همان.»

یکی دیگر پرسید: «این آدم‌هایی که آمده‌اند بیابان‌ها را شلوغ کرده‌اند و برنمی‌گردند به خانه‌هایشان هم، مال همان است؟»

مرده گفت: «بله، مال همان است.»

یکی از کلاغ‌ها گفت: «بله ما می‌دانیم جنگ یعنی چه، آن درخت‌هایی که ما رویشان لانه ساخته بودیم، با جنگ شما دیوانه‌ها آتش گرفت و سوخت.»

کلاغ بزرگ‌تر گفت: «حرفت را بزن.»

مرده گفت: «ما چند نفر بودیم که آدم‌ها را می‌گرفتیم و یک‌جا زندانی می‌کردیم و به‌شان غذا نمی‌دادیم تا خوب لاغر و مردنی بشوند.»

یکی‌شان پرسید: «که چی بشود؟»

مرده گفت: «که بیندازیم گردن آن‌طرفی‌ها.»

کلاغ پرسید: «آن‌طرفی‌ها کی هستند؟»

مرده گفت: «همان‌هایی که باهاشان می‌جنگیدیم.»

کلاغ بزرگ‌تر پرسید: «همین؟»

مرده گفت: «آدم‌ها را هم می‌کشتیم و می‌گفتیم آن‌طرفی‌ها کشته‌اند.»

کلاغ مادر پرسید: «کی را می‌کشتید؟»

مرده گفت: «مهم نبود، هرکسی.»

بچه‌کلاغ پرسید: «یعنی چی هرکسی؟»

مرده گفت: «هرکسی، هرکسی، مخصوصا آن‌هایی که آدم‌ها دل‌شان بیشتر به حال‌شان می‌سوخت.»

بچه‌کلاغ پرسید: «یعنی بچه‌آدم‌ها را؟»

مرده گفت: «بله آن‌ها را هم می‌کشتیم.»

کلاغ بزرگ‌تر گفت: «آن آدم‌های لاغر چی؟ با آن‌ها چه کار می‌کردید؟»

یکی از کلاغ‌ها پرسید: «کارتان که تمام می‌شد ول‌شان می‌کردید؟»

مرده گفت: «نه نمی‌توانستیم ول‌شان کنیم، اگر زنده می‌ماندند، می‌رفتند همه‌چیز را درباره ما به بقیه می‌گفتند.»

یکی از کلاغ‌ها گفت: «چطوری می‌انداختید گردن آن‌طرفی‌ها؟»

کلاغ مادر پرسید: «با همینی که از گردنت آویزان کرده‌ای؟»

مرده گفت: «اسمش دوربین است.»

کلاغ مادر گفت: «ما علاقه‌ای نداریم که مثل شما آدم‌ها روی همه‌چیز اسم بگذاریم.»

بچه‌کلاغ گفت: «این که می‌گویی چه کار می‌کند؟»

مرده گفت: «برای این و آن خبر می‌برد.»

بچه‌کلاغ گفت: «یعنی حرف می‌زند؟»

مرده گفت: «بله حرف هم می‌زند.»

کلاغ بزرگ‌تر گفت: «اگر حرف می‌زند پس لابد دروغ هم می‌گوید؟»

مرده گفت: «بله دروغ هم می‌گوید.»

یکی از کلاغ‌ها گفت: «مثل این‌که غیر از دروغ چیز دیگری نمی‌گوید.»

و بعد سر مرده داد زد: «می‌گوید؟»

مرده گفت: «نه، غیر از دروغ چیز دیگری نمی‌گوید.»

کلاغ مادر پرسید: «برای چی این‌کار را می‌کردی؟»

مرده گفت: «برای پول، پس برای چی؟»

بچه‌کلاغ پرسید: «پول چی است بابا؟»

کلاغ بزرگ‌تر گفت: «از همان دایره‌های آهنی که وقتی بچه بودی برایت می‌آوردم.»

بچه‌کلاغ به مرده گفت: «خاک بر سرت، تو با این هیکلت هنوز دنبال اسباب‌بازی هستی؟»

کلاغ بزرگ‌تر گفت: «نه بابا جان، این پولی که این حرفش را می‌زند داستانش یک چیز دیگر است. شاید بعدا برایت تعریف کردم.»

یکی پرسید: «آن گوری که می‌گویی چه ربطی به تو پیدا می‌کند؟»

مرده گفت: «آن هم یکی از آن چیزهایی بود که ما باید می‌انداختیم گردن آن‌ها.»

یکی از کلاغ‌ها گفت: «خوب تو که حالا دیگر مرده‌ای و همه‌چیز تمام شده، دیگر چرا می‌خواهی صورت نداشته باشی؟»

مرده گفت: «وقتی که من را با این دوربین این‌جا پیدا کنند و صورتم را ببینند از روی آن خانواده‌ام را هم می‌شناسند.»

کلاغ گفت: «خوب بشناسند.»

مرده گفت: «نه، نمی‌خواهم بچه‌هایم این چیزها را درباره من بدانند.»

کلاغ مادر پرسید: «بچه‌هایت این‌جا توی جنگ هستند؟»

مرده گفت: «نه این‌جا نیستند.»

کلاغ مادر بال‌هایش را از هم باز کرد و به بقیه گفت: «من برمی‌گردم.»

و همان‌طور که داشت از زمین بلند می‌شد، گفت: «زود برگردید، مواظب بچه من هم باشید.»

بچه‌کلاغ جلو رفت و نوکی به چشم مرده زد و گفت: «خاک بر سرت.»

و مادرش را صدا کرد و گفت: «بگذار من هم باهات می‌آیم.»

کلاغ بزرگ‌تر به بقیه کلاغ‌ها گفت: «شما هرکاری دل‌تان می‌خواهد بکنید، من هم دارم می‌روم.»

کلاغی که از آدم‌ها متنفر بود گفت: «گوشت این مادرقحبه مریض‌مان می‌کند، من که نمی‌خورم.»

یکی دیگر گفت: «بلند نشویم توی آسمان دورش چرخ بزنیم؟»

کلاغ بزرگ‌تر گفت: «تو بعد از شنیدن این چیزها حوصله پرواز کردن هم داری؟»

کلاغ گفت: «نه. احتمالا تا خانه پیاده بروم.»

مرده وقتی دید همه کلاغ‌ها تصمیم گرفته‌اند بلند شوند و بروند، گفت: «شمایی که این‌همه از گوشت تن من خوردید، نمی‌خواهید در عوضش هیچ‌کاری برایم بکنید؟»

یکی از کلاغ‌ها گفت: «اگر همان اول به‌مان می‌گفتی، ما گه خودمان را می‌خوردیم، ولی لب به گوشت تو نمی‌زدیم.»

کلاغ بزرگ‌تر به مرده گفت: «چند تا کفتار هستند که آن‌ها هم مثل ما همه‌چیز می‌خورند، سر راه‌مان داستانت را برایشان تعریف می‌کنیم، شاید آمدند سراغت.»

بدن مشترک

خیله‌خب، نوبت تو است. این دست و پا و این چشم و این مغز تحویل خودت. کاغذ و قلم هم برایت گذشته‌ام. فقط دوباره ننویس آن کارهایی که من انجام می‌دهم آن چیزهایی نیست که تو می‌خواهی، خوب؟

یک چیزی بنویس که برای من هم تازه باشد.

می‌دانی که من نمی‌توانم به‌ت اعتماد کنم و اختیار این بدن را به تو بدهم، می‌دانی که می‌دانم از پس زنده‌نگه‌داشتنش برنمی‌آیی، من کنار می‌ایستم تا تو نوشتنت تمام شود.

چرا نمی‌نویسی؟

چرا داری عین حرف‌های من را می‌نویسی؟

همین بود؟ تمام شد؟ حالا نوبت من اس..؟

"ت"اش کو؟ چرا "ت"اش را نمی‌نویسی؟ منظورت چی است پدرسگ؟

کوکو

رگ‌هایش خون را برنمی‌گرداندند. یخ‌زده و خشک بودند.

چشم‌هایش همه‌چیز را سیاه و محو می‌دید. هوا از جلوی صورتش فرار می‌کرد، تا نتواند درست نفس بکشد.

سیم‌خاردار را مشت کرده بود و داشت می‌رفت.

خون و تکه‌های دستش روی سیم‌خاردار می‌ماند و سیاه می‌شد.

گروهبان چشم از او برداشت و برگشت توی اتاق و نشست پشت میز و سیگارش را روشن کرد و به مرد لخت و نیمه‌جانی که از سقف آویزان بود، گفت: «ازدواج کرده‌ای؟»

گفت: «نه قربان، من و او به غیر از همدیگر کسی را نداشتیم.»

گفت: «تو کسی را نداشتی، او که سروان را داشت.»

گفت: «نه نداشت.»

گفت: «از کجا می‌گویی هر چهار تا بچه مال تو هستند؟»

گفت: «آمدن و رفتن سروان معلوم بود، یکی دو ماه صبر می‌کردیم، اگر بچه‌ای بود می‌انداختیمش.»

گفت: «مطمئنی هیچکدام‌شان مال سروان نیست؟»

گفت: «قربان ما از بچگی مال هم بودیم، او نمی‌خواست زنش بشود، سروان وادارش کرد.»

برای دست‌هایی که دوست‌شان داریم

هرلحظه و هرجایی ممکن بود او را دوباره ببیند.

هرجایی که می‌رفت ممکن بود درست قبل از رسیدنش، کار او آن‌جا تمام شده باشد. برای همین، اول از همه ایستگاه تاکسی را خوب نگاه می‌کرد تا مگر آن‌جا پیدایش کند.

اما اگر همان‌لحظه‌ای که داشت ایستگاه تاکسی را نگاه می‌کرد، او از پشت سرش در حال رد شدن بود چه؟ بلافاصله برمی‌گشت و پشت سرش توی پیاده‌رو را نگاه می‌کرد.

شاید ازدواج کرده بود و با شوهرش برای خوردن شام به آن‌جا آمده بود و حالا یک‌جایی توی یکی از طبقه‌ها، توی یک رستوران بود. سوار آسانسور می‌شد و می‌رفت تمام طبقه‌ها و رستوران‌ها را می‌گشت.

از کنار پارکینگ که رد می‌شد، به ذهنش می‌رسید نکند همین حالا دارد ماشینش را آن‌جا پارک می‌کند، می‌رفت داخل پارکینگ.

تابلوی دندانپزشکی را که می‌دید، فکر می‌کرد شاید دندان‌درد گرفته و به این‌جا آمده، می‌رفت توی مطب دندانپزشکی تا ببیند او آن‌جا هست یا نه.

مغازه اسباب‌بازی‌فروشی را که می‌دید می‌گفت شاید بچه‌دار شده و آمده از این‌جا برای بچه‌اش اسباب‌بازی بخرد، می‌رفت توی مغازه تا بلکه او آن‌جا باشد.

هوا تاریک می‌شد و باید به خانه برمی‌گشت.

اما اگر پنج دقیقه بیشتر منتظر می‌ماند، ممکن بود او را که برای خرید یا پیاده‌روی یا دیدن کسی بیرون آمده، آن‌جا ببیند.

بعد از گذشتن آن پنج دقیقه، باز ممکن بود، درست همان لحظه‌ای که می‌خواهد از آن‌جا برود، پیدایش شود.

از کجا می‌دانست؟

شاید تنها شانس دیدن دوباره او، فقط همان‌لحظه و همان‌جا بود، چطور می‌توانست از دستش بدهد؟

درخت ته کوچه

ته کوچه یکی از خانه‌اش بیرون آمد و به پیرمردی که داشت توی آشغال‌ها، دنبال چیز به‌دردبخوری می‌گشت، لباسی داد و به خانه‌اش برگشت.

پیرمرد کیسه‌اش را روی زمین گذاشت و خواست لباس را بپوشد، اما لباس برایش کوچک بود و دست پیرمرد به آستین دیگرش نمی‌رسید.

یک کیسه‌پلاستیکی از همان دور و بر پیدا کرد و لباس را توی آن گذاشت و همان‌جا تکیه‌اش داد به دیوار.

چند قدم جلوتر بطری آبی پیدا کرد. درش را باز کرد و کمی از آن خورد و بعد رفت آن‌طرف خیابان و باقی آب را ریخت پای درخت ته کوچه.

سر کوچه مرد لاغری را دید که او هم یک کیسه دستش است و این‌طرف و آن‌طرف را می‌گردد تا چیز به‌دردبخوری پیدا کند.

جایی را که لباس را گذاشته بود، نشانش داد.

مرد لاغر نگاهی به او و نگاهی به ته کوچه انداخت و بعد رفت سراغ آشغال‌های کوچه‌ای که پیرمرد هنوز سراغش نرفته بود.

پیرمرد کیسه‌اش را همان‌جا گذاشت و رفت ته کوچه و لباس را برایش آورد.

ولی وقتی برگشت دید مرد لاغر منتظر او نمانده و کیسه او را هم با خودش برده.

با هم بودن به شرط تنهایی

مردی که رفته بود تئاتر ببیند و زنش را دیده بود که چند ردیف جلوتر نشسته و دارد تنهایی تئاتر تماشا می‌کند، همان‌طوری که داشت از دری که تو آمده بود، بیرون می‌آمد، غصه می‌خورد که چرا نباید بتواند برود کنارش بنشیند و دستش را بگیرد.

شروع پست بعدی

امروز باز یک‌نفر خودش را با تیر زد، سقف برجک نگهبانی حالا هشت تا سوراخ دارد.

نوبت وام

می‌گفتند: «سوار ماشین مدیرعامل شده و چاقو گذاشته روی پهلوی او و گفته حق نداری نوبت وام من را به کس دیگری بدهی، همین امروز باید چکم را امضا کنی.»

می‌گفتند: «نوبت وام او بوده ولی از بس برای غیبت‌هایش اخطار گرفته، قرار شده برای این‌که وام را به‌ش بدهند یا نه، جلسه بگذارند.»

می‌گفتند: «چاقو را به پهلوی مدیرعامل فشار می‌داده و می‌گفته این وام، وام من است. دخترم مریض است، دیگر چیزی ندارم خرجش کنم، باید آن را همین امروز بهم بدهی.»

می‌گفتند: «می‌گفته بازنشستگی نمی‌خواهم، آن‌قدر برایت کار می‌کنم تا دیگر نتوانم.»

می‌گفتند: «نمی‌فهمیده دارد چه کار می‌کند، گریه می‌کرده و می‌گفته خسته شدم، یک جای ساکت و خلوت می‌خواهم. می‌گفته دیگر نمی‌توانم، احساس می‌کنم دیوانه شده‌ام. احتیاج دارم استراحت کنم. به هر اسمی، مریض، دزد،

قاتل، روانی. هرجا که شد، توی زندان، توی بیمارستان، توی آسایشگاه، توی قبر.»

می‌گفتند: «می‌گفته زنم و طلبکارهای دیگرم اگر بفهمند کارخانه بهم وام داده، مامور می‌آورند و پول را ازم می‌گیرند. همه‌شان فهمیده‌اند دخترم دیگر نمی‌تواند حرف بزند. فهمیده‌اند که دیگر حتی چشم‌هایش را هم باز نمی‌کند.»

می‌گفتند: «نوک چاقو را از پهلوی مدیرعامل برداشته و گذاشته روی پهلوی خودش و گفته نوبت وام من هست که هست، من وامم را نمی‌خواهم. خودت یک بهانه بیار و امضایش نکن، همین امروز اخراجم کن. من خسته‌ام، می‌خواهم استراحت کنم.»

می‌گفتند: «می‌گفته من هرکاری بکنم دخترم زنده نمی‌ماند، تو می‌خواهی چکم را امضا کنی که من بمانم خاکش کنم؟ می‌خواهی برگه‌ام را امضا کنی که بمانم جان‌کندنش را تماشا کنم؟»

می‌گفتند: «چاقو را فرو کرده توی پهلوی خودش.»

صدای بوق تلفن

«از صبح کجایی؟»

«همان‌جایی که باید باشم.»

«پس چطور آن مادرقحبه را آن بالا ندیدی؟»

«کدام مادرقحبه را؟»

«همان‌که سه تا از بچه‌هایمان را زد.»

«از صبح کل خیابان و ساختمان‌هایش زیر تیر من است، چی داری می‌گویی؟»

«بلند شو برگرد عقب.»

«برو بگذار یک چرت بخوابم، چند شب است نخوابیده‌ام.»

«برای همین می‌گویم باید برگردی.»

«که بخوابم؟»

«بخوابی، بخوری، بکنی، بدهی، من چه می‌دانم.»

«من جایم خوب است.»

«پس بلند شو برو به زنت یک تلفن بزن.»

«چطور؟ زنگ زده؟»

«من از کجا بدانم؟»

«پس چرا می‌گویی بروم به‌ش زنگ بزنم؟»

«داشتم نگاهت می‌کردم که یک‌ساعت است گوشی را دستت گرفته‌ای، ولی شماره نمی‌گیری.»

«به‌ش زنگ زدم.»

«صدای بوق تلفن تا این‌جا می‌آمد.»

«امروز نه، دیروز.»

«دیروز تلفن‌ها قطع بود.»

«پس پریروز بوده.»

«خوب؟»

«با این بدبختی از این‌جا به‌ش تلفن کردم دو کلمه باهاش حرف بزنم، بهم می‌گوید دستم بند است، بعدا زنگ بزن. انگار من این‌جا پشت میز نشسته‌ام و یک تلفن همیشه جلوی دستم است.»

«لابد چیزی شده.»

«چرا می‌گویی لابد؟ راست می‌گفت که دستش بند است. یکی آن‌جا بود، صدایش را شنیدم.»

«چرا حرف مفت می‌زنی؟»

«تلفن از صبح وصل است، کو؟ زنگ زده؟»

«بلند شو همین الان به‌ش زنگ بزن ببین داستان چی است.»

«زنگ بزنم که بهم بگوید بعدا زنگ بزن؟ ها؟ که صدای یک مرد دیگر را توی خانه‌ام بشنوم؟»

«بلند شو برت‌گردانم عقب.»

«برگردم عقب چه کار کنم؟»

«من تو را با این روحیه این‌جا لازم ندارم.»

«من آدم برگشتن نیستم.»

«گفتم من تو را این‌جا لازم ندارم.»

«من هم به‌ت گفتم من از صبح حواسم جمع بود. ولم کن تو را به خدا. کور که نبودم، اگر کسی شلیک می‌کرد، می‌دیدم.»

«می‌خواهی این‌جا بمانی که به روحیه بقیه هم برینی؟»

«تو عقلت کجا رفته؟ من برگردم کی می‌خواهد جای من را بگیرد؟»

«گفتم چند نفر را برایمان بفرستند.»

«تو رفته‌ای گفته‌ای نفر بفرستند این‌جا که من را برگردانی عقب؟»

«می‌خواهی این‌جا نگه‌ت دارم که تو بنشینی به زنت فکر کنی تا آن‌ها بقیه‌مان را هم بزنند؟»

«جاده دست آن‌ها است، من نمی‌توانم برگردم.»

«از جاده نمی‌برمت، بلند شو.»

«یک چیزی را به من بگو.»

«چی؟»

«من خیلی وقت است باهاش نبوده‌ام. همان یکی دو روز هم که برمی‌گردم، مادرم و بقیه دورم را می‌گیرند و نمی‌توانم باهاش باشم، به نظرت دلیلش همین نیست؟»

«خجالت بکش.»

«چرا داری این‌قدر ازش دفاع می‌کنی؟»

«اول برو ببین آن‌جا چه خبر است، بعد این کس‌شعرها را بگو.»

«چرا داری این‌طوری با من حرف می‌زنی؟ چی شده؟»

«من نمی‌دانم.»

«پرسیدم چی شده؟»

«امروز زنگ زده بود و می‌گفت برت‌گردانیم عقب.»

«پس این‌هایی که گفتی دروغ بود؟»

«چی؟»

«این‌که سه تا از بچه‌ها را زده‌اند؟»

«نه دروغ نبود، ولی ربطی به تو نداشت.»

«گفته برگردم عقب چه کار کنم؟»

«گفتم نمی‌دانم.»

«من روزی صد تا خبر مرگ می‌شنوم چی شده؟»

«به من هم چیزی نگفت، می‌آیی یا نه؟»

«لازم نیست تو بیایی، خودم می‌روم.»

نظام

توی ماشین کنارم نشسته بود و می‌گفت: «از دست من ناراحت نباش، مادرش را گاییدم، نظام است. من از تو نخواهم، بقیه از من می‌خواهند. گردن تو نیندازم، پای خودم گیر است. کی برمی‌گردی؟»

نگفتم دیگر برنمی‌گردم.

گفتم: «بیست سال است دارم خدمت می‌کنم و هنوز گروهباندوام جناب‌سرگرد.»

گفت: «مادرش را گاییدم، خودت که می‌دانی نظام همین است.»

بعد پرسید: «چند روز مرخصی گرفته‌ای؟»

همین‌طوری گفتم: «بیست‌وپنج روز.»

گفت: «یادت می‌آید آن شبی که با هم تصمیم گرفتیم بیاییم توی نظام؟»

گفتم: «نه جناب‌سرگرد.»

حالا یک‌کم با هم حرف بزنیم

کنارش روی نیمکت نشسته بودم و خیلی حرف داشتم باهاش بزنم ولی به خودم می‌گفتم: «او هم مثل من حرف زیاد دارد بزند، او هم خیلی وقت است منتظر بوده هم را ببینیم. حیف این سکوت نیست بشکنیمش، وقتی دارد این‌قدر به هم نزدیک‌مان می‌کند؟ حرف بزنیم که چی؟ که گند بزنیم به همه‌چیز؟»

تا از جایش بلند شد و رفت توی دلم گفتم: «آفرین، ببین چه جرئتی دارد. ببین چه کار خوبی کرد. بمانیم با هم که چی؟ بمانیم تا همان چیزی را هم که بین‌مان بود، خراب کنیم؟ که آخرش کارمان برسد به جایی که کار بقیه رسیده؟ از این دوست‌داشتن بیشتر از این چه می‌توانیم بخواهیم؟ آفرین.»

درباره یک روز تکراری

سه تایی جلوی در خانه ایستاده بودند و نفر سوم داشت درباره خانه و نزدیک‌بودنش به مرکز شهر و ساکت‌بودن دور و بر آن و قیمت مناسبش حرف می‌زد.

نفر دوم کلید انداخت و در را باز کرد.

توی خانه سه نفری داشتند به این‌طرف و آن‌طرف نگاه می‌کردند تا این‌که نفر اول گفت: «این بار دوم است که من دارم این خانه را می‌خرم، نه؟»

نفر سوم گفت: «یعنی چه؟»

نفر دوم به صورت نفر اول دقیق شد و گفت: «دفعه پیش شما از من یک کاغذ و قلم خواستید تا یک چیزی یادداشت کنید.»

نفر اول گفت: «یادم است من و شما با هم دست دادیم و شما بعدش از من معذرت‌خواهی کردید.»

نفر دوم گفت: «چرا معذرت‌خواهی کنم؟»

نفر اول گفت: «نمی‌دانم.»

نفر سوم گفت: «خانه را خریدید؟»

نفر اول گفت: «یادم نیست.»

نفر دوم گفت: «یک چیزی به نظر من آشناست.»

نفر اول گفت: «خیلی آشناست.»

نفر دوم گفت: «این‌روز یک‌بار دیگر هم به من گذشته.»

نفر اول گفت: «حق با شماست، من و شما یک‌بار دیگر هم این‌جا بوده‌ایم.»

نفر سوم اتاق‌های خانه را نگاه کرد و پرسید: «من نمی‌فهمم. صاحب این خانه الان کی است؟»

نفر اول جواب داد: «نمی‌دانم.»

و بعد رو کرد به نفر دوم و گفت: «شاید این حرف به نظرتان مسخره بیاید، ولی می‌شود یک‌بار دیگر یک کاغذ و قلم به من بدهید؟»

نفر دوم گفت: «این چه حرفی است؟ حتما.»

نفر اول چیزی روی کاغذ نوشت و خودکار را به صاحبش برگرداند و ازش تشکر کرد.

نفر سوم گفت: «خوب اگر توافق کرده‌اید که با هم دست بدهید.»

نفر اول دستش را جلو برد.

نفر سوم گفت: «مبارک است.»

نفر دوم که دست او را بیشتر از اندازه توی دستش نگه داشته بود و آن را بیشتر از اندازه فشار داده بود، ازش معذرت‌خواهی کرد.

نخواستند بیشتر از آن، آن‌جا بمانند.

بدون این‌که چیزی بگویند تا در خانه با هم رفتند.

جلوی در، نفر سوم ازشان پرسید: «چه کار می‌کنید؟ ادامه می‌دهید یا نه؟»

نفر اول گفت: «نه.»

نفر دوم گفت: «باشد برای دفعه بعد.»

روز سوم یا چهارم، توی خیابان‌های خلوت سر صبح

زن صورت خیس مرد را که دید ازش پرسید: «چیزی شده؟»

مرد گفت: «نه چیزی نیست، مال خواب‌هایی است که می‌بینم.»

زن دستش را گرفت و گفت: «می‌خواهی یک‌جا نگه داری.»

مرد جواب داد: «نه مشکلی ندارم، می‌رسانمت.»

نمی‌خواست زن را بترساند ولی گریه‌اش بند نمی‌آمد.

همان‌قدر به ذهنش رسید او را زودتر به محل کارش برساند و برود یک‌جایی بایستد و هرچقدر که می‌خواهد گریه کند و بعد چند قطره دارو توی چشم‌هایش بریزد و برود سر کارش.

دست زن را فشار داد و بعد آن را به بهانه رانندگی از دست او بیرون کشید.

زن وقتی فهمید گریه‌اش به او ربطی ندارد و کاری هم نمی‌تواند برایش بکند، سرش را برگرداند طرف پنجره.

یکی دوبار خواست باهاش حرف بزند، یا دستش را بگیرد، ولی وقتی دید او چطور لب‌هایش را لای دندان‌هایش گرفته تا صدایی ازش در نیاید، دوباره سرش را برگرداند و به بیرون خیره شد.

پیاده که شد، یک دستمال برای چشم‌های ترش برداشت و همان‌طور که در را می‌بست، به چشم‌های قرمز او نگاه کرد و گفت: «از فردا خودم می‌روم سر کار، خوب؟»

زمین‌هایمان

«چی شده؟ پسرم مُرده؟»

«نه بابا، کسی نمرده.»

«یکی از پسرهای من مرده، درست است؟»

«بله بابا.»

«کس دیگری به غیر از او نمرده؟»

«نه بابا جان.»

«الان چند تا پسر برای من مانده؟»

«چهار تا.»

«شما باید هفت تا باشید.»

«هفت تا هستیم بابا، سه تا ما و چهار تا آن‌ها.»

«آن‌ها چرا نیامدند؟»

«آن‌ها سر کارشان هستند بابا.»

«این بچه‌ها را به زور آورده‌اید این‌جا؟»

«نه بابا جان، آن‌هایی را که نمی‌خواستند بیایند، نیاوردیم.»

«برای چی آورده‌ایدشان؟»

«خودشان می‌خواستند این‌جا را ببینند.»

«پول برای‌تان مانده زندگی کنید؟»

«بله بابا جان.»

«شوهرهایتان زنده هستند؟»

«بله بابا.»

«مادرتان چی؟ او هم هنوز زنده است؟»

«بله بابا.»

«حالش چطور است؟»

«تا چند روز پیش بیمارستان بود، ولی الان خانه است.»

«خودش تنها؟»

«نه بابا، با ما زندگی می‌کند.»

«الان برای چی همگی‌تان بلند شده‌اید آمده‌اید این‌جا؟»

«آمده‌ایم برتان‌گردانیم بابا جان.»

«من باهاتان می‌آیم ولی خودتان می‌دانید که طاقت نمی‌آورم و دوباره برمی‌گردم همین‌جا.»

«بله بابا جان، می‌دانیم.»

«پس چرا می‌خواهید من را ببرید؟»

«بابا این‌جا دیگر کسی زندگی نمی‌کند.»

«چرا دختر جان، من دارم زندگی می‌کنم.»

«با کدام آب؟»

«برای زمین‌هایم آب ندارم، ولی برای باغچه و این چند تا درخت هنوز آب هست.»

ادامه همین زندگی، بعد از مرگ

خوب مگر هرچیزی یک حدی ندارد؟ خوب من اگر توی جهنم روزی هزار بار بسوزم و زنده بشوم، می‌توانم در فاصله هربار سوختن، یک قدم به جلو بردارم.

خوب بالاخره که با این یک‌قدم یک‌قدم برداشتن، جهنم تمام می‌شود، مگر نه؟

بعد؟

بعد اگر سیگار بود می‌کشم، اگر کتاب بود می‌خوانم، اگر چیزی بود می‌خورم و اگر نه که یک‌جا می‌نشینم آن‌قدر منتظرت می‌مانم تا بعد از یک میلیون سال از کنارم رد بشوی و من بهت بگویم: «می‌بینی چطوری تنم سوخته؟ چطوری دلت آمد تنهایم بگذاری؟»

مواظب‌شان هستی؟ من بروم؟

همین چهار تا میله را دارد. این یکی از همان اول سالم بود، هنوز هم سالم است. این دو تای وسط، داشتند از دیوار کنده می‌شدند، گفتم بیایند جوش‌شان بدهند. این یکی را مجبور شدم بگویم برایم عوض کنند. از بقیه تمیزتر است، می‌بینی؟

خیلی وقت است این پنجره مال من است. یادم نمی‌آید چند سال، ولی مهم نیست، حالا دیگر مال تو است.

شاید اولش به نظرت مسخره بیاید ولی بعد، اندازه من، از کجا معلوم؟ شاید هم بیشتر از من، دوست‌شان داری.

می‌گفتند وقتی نفر قبلی این‌جا بوده، یک پرنده آمده پشت این میله‌ها لانه ساخته.

اگر دیدی پرنده‌ای آمد پشت این پنجره نشست، مبادا از جایت تکان بخوری که پرواز می‌کند و می‌رود. نزدیک‌شان نشوی به خیال این‌که می‌توانی توی دستت بگیریشان و نازشان کنی.

من این حماقت را کردم، تو نکن. من اگر سعی نمی‌کردم به همان چندتایی که آمدند این‌جا نشستند، نزدیک بشوم، حالا یکی‌شان این پشت، لانه داشت، از کجا معلوم؟ شاید تا حالا چند تا جوجه هم آورده بود.

بدون اسم و عنوان

شماره را اشتباهی گرفته بود و پرسیده بود: «آقا جان حالت بهتر است؟»

آن‌طرف یک‌نفر از خواب بیدار شده بود و گوشی را برداشته بود و می‌گفت: «خوبم دخترم، دستت درد نکند که زنگ زدی.»

توی صف ایستاده بودیم و منتظر بودیم نوبت‌مان برسد

یکی‌مان گفت: «استوار باقی‌شان را نگه‌دار برای فردا.»
استوار گفت: «این‌همه آدم را من شب ببرم توی خانه‌ام نگه دارم؟»
سربازی که کنارم ایستاده بود، گفت: «ما هنوز شام نخورده‌ایم استوار، چند نفر دیگر مانده‌اند؟»
استوار گفت: «من هم مثل شما چیزی نخورده‌ام.»
و بعد برگشت طرف نماینده دادگاه و ازش پرسید: «چند نفر دیگر مانده‌اند؟»
نماینده دادگاه کاغذهایش را نگاه کرد و گفت: «چهل نفر.»
استوار رو کرد به جمعیت و گفت: «مگر من به شما نگفتم جدا بنشینید. این‌طرف الان باید چهل نفر باشد، کو چهل نفر؟»
یکی‌شان گفت: «جدا نشسته‌ایم جناب‌سروان.»
استوار داد زد: «آن‌هایی که شلاق نخورده‌اند بیایند این‌طرف. کسی بخواهد زرنگ‌بازی در بیاورد، خودم شلاقش می‌زنم.»
و بعد به یکی‌شان که تنها آن وسط نشسته بود، گفت: «تو خورده‌ای؟»
مرد گفت: «بله.»
استوار گفت: «انگشت زدی؟»

مرد گفت: «بله.»
استوار گفت: «خوب چرا آن‌جا نشسته‌ای؟ بلند شو برو آن‌طرف.»
از سربازی که کنارم ایستاده بود پرسیدم: «تو چرا نمی‌روی بزنی؟»
سرباز جواب داد: «استوار نمی‌گذارد.»
استوار به سربازی که کابل دستش بود، گفت: «این پیرمرد را یواش‌تر بزن.»

نماینده دادگاه به یکی‌شان گفت: «تو چرا رفته‌ای آن‌طرف نشسته‌ای؟ من که هنوز اسم تو را نخوانده‌ام.»
استوار هم ازش پرسید: «راست می‌گوید، تو چرا رفته‌ای قاطی آن‌ها؟»
مرد گفت: «من شلاق خورده‌ام.»
استوار گفت: «کمرت را ببینم.»
مرد بلند شد و لباسش را داد بالا و پشتش را نشان استوار داد.

نماینده دادگاه به استوار گفت: «دارد زیاد می‌زند.»
استوار از سرباز پرسید: «چند تا شد؟»
سرباز گفت: «من نشمردم.»
استوار گفت: «مگر به‌ت نگفتم بشماری؟»
سرباز گفت: «نگفتی استوار.»
استوار نوک پایش را به پهلوی مرد زد و گفت: «بلند شو.»
مرد بلند شد و لباسش را مرتب کرد و خواست برود که استوار به‌ش گفت: «بیا، کجا داری می‌روی؟ بیا جلوی اسمت را انگشت بزن.»

نماینده دادگاه اسم نفر بعدی را خواند و یکی با خنده بلند شد و جلو آمد و لباسش را بالا داد و جلوی سرباز دراز کشید و گفت: «به لباسم نزنی.»

سرباز گفت: «به من ربطی ندارد، درش بیار.»

مرد بلند شد و لباسش را در آورد و جلوی شکمش گرفت و دوباره روی آسفالت دراز کشید.

نماینده دادگاه گفت: «این پدرسگ را محکم‌تر بزن، عادت کرده.»

سرباز به مرد گفت: «تکان بخوری پدرت را در می‌آورم.»

استوار از سرباز پرسید: «داری می‌شماری؟»

سرباز از مرد پرسید: «چند تا شد؟»

مرد گفت: «بیست تا.»

سرباز گفت: «غلط کردی، من هنوز پنج تا هم نزدم، این تازه ششمی است.»

مرد سرش را برگرداند و به چشم‌های سرباز خیره شد.

سرباز لگدی به‌ش زد و گفت: «رویت را بکن آن‌طرف پدرسگ. برگشته به من نگاه می‌کند.»

سرباز چند نفر دیگرشان را که شلاق زد گفت: «استوار من خسته شدم.»

نماینده دادگاه داشت اسم یکی‌شان را صدا می‌زد، اما کسی جواب نمی‌داد.

استوار داد زد: «کدام‌تان را دارد صدا می‌زند؟»

یکی‌شان گفت: «من را.»

استوار گفت: «مگر کری؟ مگر لالی؟ خوب جواب بده.»

و بعد به چندتایمان گفت: «بروید جلوی دژبانی را خلوت کنید.»

نماینده دادگاه به سرباز گفت: «این هروئینی است، محکم بزن تا ترک کند. داشته می‌کشیده که او را گرفته‌اند. محکم‌تر بزن، نازش که نمی‌کنی.»

سربازی که کنارم ایستاده بود گفت: «خوب استوار، این‌هایی را که خورده‌اند، بگذار بروند.»

استوار از نماینده دادگاه پرسید: «کارت با این‌ها تمام است؟»

نماینده دادگاه گفت: «مطمئنی همه‌شان خورده‌اند؟ من این‌جا هنوز دو تا صفحه دیگر دارم.»

سربازی که کابل دستش بود رو کرد به من و گفت: «می‌آیی بزنی؟»

استوار هم به‌م گفت: «بیا نوبت تو است.»

گفتم: «من نگهبانم استوار.»

استوار گفت: «اگر نگهبانی این‌جا چه کار می‌کنی؟ برو سر نگهبانی‌ات.»

و بعد به سرباز گفت: «این یکی را بزن، تا یک‌نفر را پیدا کنم.»

سربازی که کنارم ایستاده بود گفت: «استوار من بیایم؟»

استوار گفت: «نه تو نمی‌خواهد بیایی.»

از سرباز پرسیدم: «چرا نمی‌گذارد تو بزنی؟»

سرباز گفت: «من اگر بزنم این‌ها می‌میرند. تو دفعه پیش این‌جا نبودی نه؟»

گفتم: «نه.»

سرباز گفت: «دفعه پیش توی میدان شلاق‌شان زدیم، شلوغ شد.»

و خندید و گفت: «استوار می‌گوید تقصیر من بوده که محکم شلاق می‌زدم.»

هنوز داشت حرف می‌زد که استوار صدایش زد و گفت: «بیا این کابل را از این سرباز بگیر، خسته شده.»

و به من گفت: «تو چرا هنوز این‌جا ایستاده‌ای؟»

خسته و عصبانی شده بود. رو کرد به سربازهایی که از آسایشگاه بیرون آمده بودند و به‌شان گفت: «این چه وضعش است؟ شما چرا با دمپایی آمده‌اید بیرون؟ همه‌تان برگردید آسایشگاه.»

یک از سربازها گفت: «وقت شام‌مان گذشته استوار.»

استوار به‌شان گفت: «تا کارمان این‌جا تمام نشود، از شام خبری نیست.»

نماینده دادگاه گفت: «آفرین، این خوب شلاق می‌زند.»

یکی از سربازها گفت: «شش ماه است مرخصی نرفته.»

یکی‌مان جواب داد: «خودش نمی‌خواهد برود.»

استوار گفت: «مگر نمی‌گویم آرام بزن؟ چند تا شد؟»

نماینده دادگاه گفت: «چرا آرام بزند؟ این مادرقحبه دفعه اولش است، محکم بزن که دیگر نکشد.»

سرباز گفت: «استوار بگو یکی بیاید این‌جا بایستد و بشمارد.»

استوار به نماینده دادگاه گفت: «این وظیفه شما است که بزنی و بشماری، نه ما.»

نماینده دادگاه گفت: «شما اگر این‌جا را خلوت کنی، من می‌دانم وظیفه‌ام چی است و چی نیست.»

یکی از سربازها آمده بود و می‌گفت: «استوار جلوی در خیلی شلوغ است.»

استوار رفت کنار جمعیت ایستاد و به‌شان گفت: «همه‌تان لباس‌هایتان را بدهید بالا. هرکس را که می‌گویم بلند شود بیاید این‌طرف بنشیند. تا نگفته‌ام کسی از سر جایش بلند نشود.»

و چندتایمان را صدا زد و گفت: «این‌هایی را که جدا می‌کنم، پنج‌تا پنج‌تا، ببرید بیندازید بیرون.»

و بعد رو کرد به من و گفت: «بس است هرچه نگهبانی دادی، برو ببین کی امشب افسرنگهبان است، بگو بلند شود بیاید این‌جا. به‌ش بگو هر اتفاقی امشب بیفتد مسئولیتش گردن او است، نه من.»

جلوی در دژبانی شلوغ بود. زن‌ها و بچه‌ها این‌طرف و آن‌طرف منتظر ایستاده بودند و ماشین‌ها و موتورها، صف درست کرده بودند تا مسافر ببرند.

چه کژدم‌های زردی.
چه زردی قشنگی.

«من تو را می‌شناسم؟»

«نمی‌دانم.»

«پس چرا این‌قدر به نظرم آشنا می‌آیی؟»

«من نمی‌دانم.»

«چرا این ظلم را در حق ما می‌کنند؟»

«چه ظلمی؟»

«همین‌که شما را می‌فرستند تا اولین نفرهایی باشید که بالای سرمان می‌بینیم.»

«من را کسی نفرستاده، من خودم آمده‌ام.»

«تو خبر داری که من زن دارم یا نه؟»

«نه.»

«تو شوهر داری؟»

«داشتم، دیگر ندارم.»

«با من ازدواج می‌کنی؟»

«تو حالت آن‌قدر بد نیست که من بخواهم باهات ازدواج کنم، هذیان‌هایت کم‌کم دارد تمام می‌شود.»

«مگر هذیان هم می‌گویم؟»

«زیاد.»

«تا حالا چند نفر ازت خواسته‌اند باهاشان ازدواج کنی؟»

«پنج‌شش نفر.»

«باهاشان ازدواج کردی؟»

«با یکی‌شان.»

«کدام‌شان؟»

«با شوهرم.»

«آن موقع باهاش ازدواج کرده بودی؟»

«بله.»

«چرا می‌خواست دوباره باهاش ازدواج کنی؟ مگر زنش نبودی؟»

«حالش بد بود، چیزی را تشخیص نمی‌داد.»

«یعنی از جنگ هم چیزی یادش نمی‌آمد؟»

«نه.»

«تو به‌ش چی گفتی؟»

«آن موقع من حالم خیلی بد بود، هرچی می‌گفت، می‌گفتم باشد.»

«تو پرستارش بودی؟»

«هم من، هم چند نفر دیگر.»

«زنده ماند؟»

«بله.»

«پس چرا باهاش نماندی؟»

«دیگر من را یادش نمی‌آمد، می‌ماندم باهاش که چه؟»

«من از پرستارهای دیگر هم خواسته‌ام که با من ازدواج کنند؟»

«نه.»

«تو از کجا می‌دانی؟»

«ما این چیزها را حتما به هم می‌گوییم، سرگرمی دیگری نداریم.»

«یعنی می‌خواهی الان بروی به‌شان بگویی من ازت چنین چیزی خواستم؟»

«قبلا گفته‌ام.»

«چرا قبلا؟»

«به خاطر این‌که الان دفعه پنجم ششم است ازم می‌خواهی باهات ازدواج کنم.»

«مگر من چند وقت است این‌جا هستم؟»

«پنج‌شش ماه.»

«من الان کجایم زخمی شده؟ برای چی این‌جا هستم؟»

«این چیزها را دیگر دکتر باید به‌ت بگوید.»

«تو چی؟»

«من چی؟»

«تو به خاطر چی این‌جا هستی؟ داوطلب شدی یا به خاطر شوهرت آمدی؟»

«هردوتایش.»

«با من ازدواج می‌کنی؟»

«بگذار ببینم فردا حالت چطور است.»

لغو دستور

«آن پرچم را بیار پایین.»

«نه قربان.»

«می‌گویم بیارش پایین.»

«نه قربان.»

«یعنی چه نه قربان؟»

«هرکار دیگری بگویید می‌کنم ولی نمی‌گذارم کسی به این پرچم دست بزند.»

«یعنی چه نمی‌گذارم؟»

«حرفم را شنیدید قربان.»

«الان است برسند این‌جا.»

«الان می‌آیند کمک‌مان می‌کنند.»

«نیروی کمکی‌ای در کار نیست.»

«اگر نیرویی در کار نیست پس پرچم باید همین‌جا بماند.»

«می‌دهم پدرت را در بیاورند.»

«عیب ندارد.»

«پرچم را بیار پایین، نگذار بریزند این‌جا.»

«شما دستور عقب‌نشینی بده تا من این پرچم را بیارم پایین.»

«من دستور عقب‌نشینی داده‌ام.»

«اگر دستور عقب‌نشینی داده‌اید، پس عقب‌نشینی کنید. به این پرچم چه کار دارید؟»

دو طرف میله‌ها نشسته بودیم و دیگر نمی‌دانستیم کدام‌مان زندانی هستیم و کدام‌مان نگهبان

هر روز جایمان با هم عوض می‌شد، یکی‌مان می‌رفت بازداشتگاه و یکی باید چند تا سیگار از این‌جا و آن‌جا پیدا می‌کرد و مراقب می‌بود آن‌یکی کار دست خودش ندهد.

بار آخر را هنوز خوب یادش بود

پسر گفت: «حالت خوب نیست؟»
دختر گفت: «آمده‌ام ازت خداحافظی کنم.»
پسر گفت: «اگر می‌توانی این‌کار را بکنی، بکن.»
گفت: «نمی‌توانم.»
پسر گفت: «یک راهی پیدا می‌کنیم.»
دختر پرسید: «مثلاً چه راهی؟»
پسر پرسید: «چرا داری گریه می‌کنی؟»
گفت: «گفتم که، آمده‌ام ازت خداحافظی کنم. این دفعه آخر است.»
پسر گفت: «هنوز وقت داریم، نداریم؟»
دختر پرسید: «تو به پدرت گفته‌ای؟»
پسر گفت: «من به اجازه او احتیاجی ندارم، تو گفته‌ای؟»
گفت: «خودش فهمید.»
پسر پرسید: «اذیتت کرد؟»
جواب داد: «نه، چرا اذیتم کند؟»
گفت: «پس چی؟»

گفت: «بهت گفته بودم، من باید با یکی از خودمان ازدواج کنم.»
گفت: «با کی؟»
گفت: «هرکس که بخواهم، مهم نیست.»
گفت: «آخر من و تو که به این چیزها اعتقادی نداریم.»
گفت: «تو نداری، من دارم.»
پسر پرسید: «پس چرا گذاشتی کارمان به این‌جا برسد؟»
دختر گفت: «تو چی فکر می‌کنی؟»
پسر خواست دستش را بگیرد که دید کف ماشین پر از خون است.
دختر از لحظه‌ای که سوار ماشین شده بود، دستش را برده بود لای پاهایش و یک تیغ را توی مشتش فشار می‌داد و توی دستش این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند.

چیزی نشده که حرفی بزنیم

«تو چرا دیگر با من حرف نمی‌زنی؟»
«چی بگویم بابا؟»
«بگو چرا دیگر با من حرف نمی‌زنی؟»
«حرف باید پیش بیاید بابا جان.»
«یعنی چه حرف باید پیش بیاید؟ تو بچه من هستی، وظیفه‌ات این است که یک چیزی پیدا کنی درباره‌اش حرف بزنیم.»
«بابا، من و تو قبلا هم همین‌طوری بودیم، اذیت نکن.»
«پس مادرت برای چی نگران است؟»
«او همیشه نگران است. چیزی نشده بابا جان، خیالت راحت باشد.»
«اگر چیزی نشده، پس چرا من و تو دیگر با هم حرف نمی‌زنیم؟»

کی می‌رسی؟

دختر گفت: «این‌جا شبیه میدان نیست، ولی می‌گویند میدان است، کی می‌رسی؟»

مرد گفت: «ترافیک است، دارم می‌آیم.»

دختر گفت: «این‌جا یک بیلبورد* هست، من زیرش ایستاده‌ام.»

مرد کمی دورتر ایستاده بود و داشت نگاهش می‌کرد.

دختر داشت سیگار می‌کشید و چند تا مرد و چند تا ماشین دور و برش را گرفته بودند.

دوباره زنگ زد و گفت: «دارد باران می‌گیرد، من لباس زیاد نپوشیده‌ام، کی می‌رسی؟»

مرد ماشین را روشن کرد و رفت پشت ماشین‌های دیگر ایستاد و بوق زد و صدایش کرد.

دختر سوار ماشین شد و گفت: «یک سیگار بده بکشم.»

مرد گفت: «سیگار ندارم.»

گفت: «برو برایم بگیر.»

گفت: «الان سیگارت را دور انداختی.»

گفت: «می‌روی دو تا سیگار کوفتی برای من بگیری یا نه؟»

چند دقیقه بعد دختر سیگاری روشن کرد و از مرد پرسید: «این بخاری خراب است؟»

مرد گفت: «نه.»

دختر گفت: «از این بیشتر نمی‌شود؟»

مرد گفت: «نه.»

دختر گفت: «اگر می‌خواهی من بیایم خانه و تو باز به من بگویی این‌کار را بکن و آن‌کار را نکن، من باهات نمی‌آیم.»

گفت: «هر کاری که دوست داری بکن، من کاریت ندارم.»

گفت: «اگر دلم بخواهد باز هم از خانه بزنم بیرون، باز هم از خانه می‌زنم بیرون.»

گفت: «خیلی‌خوب.»

گفت: «حوصله مادر را هم ندارم، نمی‌خواهم باهام حرف بزند، نمی‌خواهم طرفم بیاید، به‌ش بگو.»

گفت: «به‌ش می‌گویم.»

گفت: «از من هم نپرس کجا بودم و کجا نبودم.»

گفت: «نمی‌پرسم.»

گفت: «بخاری را زیاد کن دارم یخ می‌زنم.»

گفت: «آخرش است دختر.»

دختر سیگارش را خاموش کرد و گفت: «بابا من را یک مدت توی اتاق زندانی می‌کنی و هرچی که گفتم گوش نکنی؟»

مرد گفت: «دفعه پیش برای همین از خانه رفتی.»
گفت: «کاری که گفتم می‌کنی؟»
گفت: «بگذار برسیم خانه با هم حرف می‌زنیم.»
گفت: «من نمی‌خواهم حرف بزنم.»
گفت: «خیله‌خوب، حرف نمی‌زنیم.»
گفت: «یک کم پول به من بده و من را همین‌جا پیاده کن.»
گفت: «تو حالت خوب نیست دختر، بگذار برسیم خانه.»
گفت: «بابا به‌ت می‌گویم یک‌کم پول به‌م بده و ماشین را نگه‌دار.»
گفت: «پول همراهم ندارم.»
گفت: «قرصی چیزی نداری؟»
گفت: «ببین شاید قرص‌های مادرت توی ماشین مانده باشد.»
پرسید: «خواهرم چطور است؟»
گفت: «او هم دارد همان کارهایی را می‌کند که تو می‌کردی.»
گفت: «او که هنوز خیلی بچه است.»
گفت: «مگر تو بچه نبودی؟»
گفت: «ماشین را نگه‌دار.»
گفت: «نمی‌توانم دختر، وسط خیابانم.»
گفت: «خودم را پرت می‌کنم پایین.»
و در ماشین را باز کرد و به بیرون خم شد.

مرد ماشین را نگه داشت و دختر پیاده شد و جلوی در ایستاد و گفت: «یک کم پول به من بده.»
مرد گفت: «دیگر نمی‌توانم به‌ت پول بدهم دختر.»
دختر گفت: «گور پدرت.»

و در ماشین را کوبید به هم.
مرد خم شد و در را باز کرد و گفت: «خیس شدی، بیا برویم خانه لااقل چند تا لباس بردار.»
دختر برگشت و گفت: «سوار شوم من را تا یک‌جایی می‌رسانی؟»
گفت: «سوار شو.»
گفت: «می‌خواهم بروی یک‌چیزی برایم بگیری.»
گفت: «می‌رسانمت خانه، بعد هرچی خواستی می‌روم برایت می‌گیرم.»
گفت: «زنگ می‌زنی به مادر بگویی بخاری را روشن کند؟»

آب برای شستن چند تا سنگ قبر

«بابا امروز کجا می‌خواهی بروی؟»
«تو به کار من چه کار داری؟»
«امروز من هم باهات می‌آیم.»
«کجا؟»
«هرجا که می‌روی.»
«من امروز جایی نمی‌روم.»
«عیب ندارد، اگر خواستی بروی من را هم ببر.»
«کجا ببرم؟»
«بابا اگر خواستی بروی بیرون، من را هم با خودت ببر، خوب؟»
«من می‌خواهم بروم بالای آن کوه، تو هم می‌آیی؟»
«بله بابا جان.»
«من می‌خواهم بروم قبرستان، تو هم می‌آیی؟»
«بله بابا جان.»
«پدرم یک‌جا خاک شده، مادرم یک‌جای دیگر، می‌آیی؟»
«بله بابا.»

«خسته نمی‌شوی؟»
«نه بابا جان.»
«من حوصله حرف‌زدن با تو را ندارم.»
«یک کلمه هم حرف نمی‌زنم بابا.»

ریه‌های سوخته

از پدرش پرسید: «بابا دوست من را یادت می‌آید؟ این همان است که برایت سیگار می‌آورد.»

مرد نگاهی به من کرد و چیزی نگفت. عصایش را از کنارش برداشت و توی دست‌هایش گرفت و بعد رویش را برگرداند طرف مریض‌ها و همراه‌هایی که روبرویمان، روی صندلی نشسته بودند.

پرسیدم: «هنوز برای آن‌جا بیمارستان نساخته‌اند؟»

گفت: «آمدند چند تا دیوار بالا بردند و چند تا ستون زدند، ولی بعد ول کردند و رفتند.»

اولین بار پیرمرد را توی اتاق بازجویی دیده بودم.

آن موقع جوان‌تر بود و سرفه نمی‌کرد.

دو هفته تمام او را از اتاق بازجویی می‌بردیم بازداشتگاه و از بازداشتگاه می‌بردیم اتاق بازجویی.

سربازها و گروهبان‌ها می‌دانستند سنش زیاد است و تحمل آن دردها را ندارد، ولی من جلویشان را نمی‌گرفتم.

کارشان که تمام می‌شد او را می‌آوردند توی اتاق و من به‌ش سیگار می‌دادم بکشد و ازش سئوال می‌پرسیدم. بدن لختش پر از جای کابل بود، ولی حرف نمی‌زد، هر کاریش می‌کردیم حرف نمی‌زد.

از در دادگاه که آمد بیرون، دیگر جان نداشت. ماشین را برداشتم و سوارش کردم و بردم به پسرش تحویلش دادم.

آن روزها پسرش همیشه بهم می‌گفت: «ریه‌های بابای من پای کوره خراب شده بود و دیگر نمی‌توانست سیگار بکشد، تو دوباره سیگاری‌اش کردی.»

پرسیدم: «کارش به بیمارستان و عمل که نمی‌رسد؟»

گفت: «چرا، فردا باید ببرم بستریش کنم. پیش چند تا متخصص دیگر هم رفته‌ایم، ولی می‌گویند این‌یکی از بقیه بهتر است.»

پرسیدم: «حرف حساب‌شان چی است؟»

گفت: «هرکدام‌شان یک چیز می‌گویند. نمی‌دانم سرطان است، چی است، ولی همه‌شان می‌گویند باید عمل بشود، دیگر ریه ندارد.»

سه تایی از مطب بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم تا ببرم‌شان مسافرخانه.

دوباره از پسرش خواستم ازش بپرسد که من را یادش هست یا نه.

پسرش گفت: «بابا چرا این‌قدر ساکتی؟ تو چطوری دوست من را یادت نمی‌آید؟»

مرد آخر جواب داد: «یادم است بابا جان، این همان بود که برایم سیگار می‌آورد.»

خط خونی که از روی خیابان پاک نمی‌شد

وسط خیابان، کنار پلیس‌های دیگر ایستاده بود و داشت زدوخوردها و شلوغی‌ها را نگاه می‌کرد و به خودش می‌گفت: «مگر پدرم نمی‌گوید دیگر نمی‌تواند سرپا بایستد؟ مگر نگفت می‌خواهد استراحت کند؟ من این‌جا چه‌کار می‌کنم؟ چرا نمی‌روم فروشگاه را بگیرم دستم؟»

یکی از پلیس‌ها چند تا اشک‌آور شلیک کرد طرف شلوغی. از آن‌طرف یک سنگ پرتاب شد و آمد و خورد به صورت یکی از پلیس‌های کنارش.

زد و خورد بیشتر شد.

یکی جلو آمد و باهاش درگیر شد و مشتی به چانه‌اش زد.

عصبانی شد و مرد را روی زمین انداخت و با باتوم به جانش افتاد. هم‌زمان فحشش می‌داد و بلندبلند سئوال‌هایی را که چند لحظه پیش داشت از خودش می‌پرسید، تکرار می‌کرد.

چند تا پلیس دیگر متوجه او شدند و آمدند بازوهایش را گرفتند و گفتند: «چه کار داری می‌کنی؟»

گفت: «به‌ش دستبند بزنید، من این را کارش دارم.»

گفتند: «خیله‌خب، تو برو عقب.»

بزرگ‌ترین درخت سیب دنیا

درخت سیب بیرون شهر، از بلندترین برج شهر هم بلندتر بود و شاخه‌هایش آن‌قدر بزرگ و پر برگ بود که روی تمام شهر را سایه انداخته بود.

درخت‌های توی شهر، همگی قد کوتاهی داشتند و برگ‌هایشان سیاه شده بود و مدام سرفه می‌کردند و هر روز چندتایشان، به خاطر بی‌آبی و دود و گرما، آتش می‌گرفتند و می‌سوختند و زغال می‌شدند و روی زمین می‌ریختند.

پرنده‌هایی که هنوز توی شهر مانده بودند، کثیف و مریض، تند و تند از این‌طرف و آن‌طرف هرچیزی را که می‌شد خورد، لای توک‌شان می‌گرفتند و می‌بردند توی دهان جوجه‌هایشان می‌گذاشتند و بعد چند تا نوک به سر جوجه‌هایشان می‌زدند و به‌شان می‌گفتند که زودتر بزرگ شوند تا آن‌ها هم بتوانند مثل بقیه پرنده‌ها، از آن‌جا بروند.

درخت سیب، توی تنه بزرگ و ریشه‌های کلفت و درهمش، برای پسربچه‌ای که با او زندگی می‌کرد یک غار چوبی درست کرده بود.

مردی که او را کاشته بود و آبش داده بود و ازش مراقبت کرده بود، خیلی وقت پیش مرده بود و همان‌جا کنارش خاک شده بود.

بچه‌های آن مرد هم، به نوبت از درخت مراقبت کرده بودند و از میوه‌هایش خورده بودند و وقت مردن‌شان، مرده بودند و کنار هم، زیر سایه‌اش خاک شده بودند.

حالا آن‌جا یک پسربچه دراز و لاغر، از میوه‌های آن درخت می‌خورد و کنار قبر باباهایش، توی تنه درخت، توی غار چوبی‌اش زندگی می‌کرد و مواظب درخت بود.

پسربچه هر روز از خواب بیدار می‌شد و پرنده‌هایی را می‌دید که روی شاخه‌های درخت به جان هم افتاده‌اند و اجازه نمی‌دهند پرنده‌هایی که تازه از راه رسیده‌اند، کنار لانه‌هایشان لانه بسازند.

تابی که برای خودش ساخته بود، از تاب‌های دیگری که باباهایش برای خودشان ساخته بودند، بزرگ‌تر بود و سوارش که می‌شد و جلو و عقب که می‌رفت، همه شهر زیر پاهایش بود.

تاب‌های دیگر را درخت همان‌طور که قد کشیده بود، آن‌قدر بالا برده بود که دیگر دست کسی به‌شان نمی‌رسید.

یک روز صبح پسربچه چند نفر را دید که با چند تا ماشین گنده آمده‌اند و می‌گویند مال کارخانه چوب هستند و می‌خواهند درختش را بخرند.

یکی‌شان یک کاغذ به پسربچه داد و یکی دیگر، یک کیف پول را جلوی پای او گذاشت و بقیه توی ماشین منتظر اجازه بودند تا درخت را بیندازند و تنه و شاخه‌هایش را الوار کنند و ببرند.

ولی پسربچه کاغذ را به‌شان پس داد و جلویشان ایستاد و نگذاشت هیچکدام‌شان به درخت نزدیک بشوند.

مردی که کاغذ را به پسربچه داده بود عصبانی شد و دست و پای بچه را گرفت و او را از جلوی ماشینی که داشت به درخت نزدیک می‌شد، کنار برد.

همین‌که ماشین گنده جلو آمد و شاخک‌هایش را باز کرد تا به تنه درخت بچسباند و درخت را اره کند، درخت تکانی خورد و چند تا از شاخه‌هایش را پایین آورد و دور ماشین پیچاند و ماشین را بالا برد و مچاله کرد و روی زمین انداخت.

راننده ماشین که همان اول از ماشین به بیرون پریده بود خواست فرار کند که درخت با یکی از شاخه‌هایش، کمرش را گرفت و او را روی هوا بلند کرد و به زمین کوبید.

بقیه آن‌هایی که آمده بودند، از ترس جان‌شان سوار ماشین‌هایشان شدند و فرار کردند.

چند روز بعد چند نفر دیگر با یک نامه به سراغ پسربچه و درختش آمدند.

نامه می‌گفت که شاخه‌ها و برگ‌های درخت همه آسمان شهر را گرفته‌اند و نمی‌گذارند نور خورشید به شهر برسد.

پسربچه نامه را برد و به درخت نشان داد. درخت هم شاخه‌هایش را از روی آسمان شهر جمع کرد.

ظهر که شد، شهر آن‌قدر داغ شد که مردم خودشان را توی خانه‌هایشان زندانی کردند و نتوانستند بروند جاهایی را که آتش گرفته بود، خاموش کنند.

آدم‌های کارخانه چوب دست‌بردار نبودند و چند روز بعد دوباره برگشتند و یک نامه جدید به پسربچه دادند.

نامه جدید می‌گفت ریشه‌های درخت دارند آب‌های زیرِ زمین را می‌خورند و چاه‌ها و رودخانه‌ها را خشک می‌کنند و به پسربچه یک روز وقت داده بود، تا این مشکل را حل کند.

پسربچه که خیلی غصه‌اش گرفته بود، رفت زیر درخت نشست و به تنه‌اش تکیه داد و زانوهایش را بغل کرد.

روز بعد که آدم‌های کارخانه چوب با ماشین‌هایی خیلی گنده‌تر و با جمعیتی خیلی بیشتر داشتند به سراغ درخت می‌آمدند، از دور درخت بزرگی را دیدند که دارد مثل یک کرم می‌خزد و از شهر دور می‌شود.

نزدیک‌تر که شدند دیدند که پسربچه درخت را روی شانه‌هایش گرفته و دارد درخت را از آن‌جا می‌برد.

شب شده بود و آدم‌ها خوابیده بودند و پسربچه هم درخت سیبش را کول کرده بود و با خودش برده بود و پرنده‌ها هم باهاش رفته بودند.

آب کثیف و شور زیر زمین، اول از ترک‌های ریز خاک و گودال‌های خالی جای ریشه‌های درخت، نم پس داد و بیرون آمد و بعد آن‌قدر زیاد شد که به آسمان فواره زد و شهر را چند تکه کرد.

ترس از ارتفاع

«چرا نمی‌رسیم؟»
«ما که هنوز راهی نیامده‌ایم.»
«پس تا الان داشتیم چه کار می‌کردیم؟»
«باید برویم بالای آن کوه.»
«تو بالای آن کوه زندگی می‌کنی؟»
«من پشت آن کوه زندگی می‌کنم.»
«پس چرا باید برویم آن بالا؟»
«راهش همین است.»
«من برمی‌گردم.»
«چرا؟»
«هیچ‌کس باور نمی‌کند من تا آن بالا رفته باشم.»
«مگر نمی‌خواستی با من بیایی؟»
«من تا این‌جا باهات آمدم، هرکس پرسید به‌ش بگو، خوب؟»

باغچه

روز اول شیر آب را باز کرد و رفت توی خانه و بعد از نیم‌ساعت برگشت و شیر آب را بست.

روز دوم چند تا گیاه را دید که روی زمین افتاده‌اند. چند تا شاخه خشک برداشت و کنارشان توی خاک فرو کرد.

روز سوم چند تا علف هرزی را که جلوی دستش بود، کند و برای کندن باقی‌شان، قدم‌به‌قدم دور باغچه نشست و بلند شد.

روز بعد سنگ‌ها و آشغال‌های توی باغچه را جمع کرد و بیرون ریخت.

روز بعد برگ‌های زرد را توی باغچه چال کرد و خواست برگردد که تازه شته‌ها را دید.

روز بعد متوجه شد که چند روز است دارد باهاشان حرف می‌زند.

روز بعد ازشان پرسید: «شوهرم چی به‌تان می‌گفت که این‌قدر طولش می‌داد؟ من همیشه دعوایش می‌کردم که مگر آب‌دادن یک باغچه چقدر کار دارد.»

برای این‌که مال من بشوی یک چیزی کم داری

«چرا توی دستشویی نان به این بزرگی گذاشته‌ای؟»

«یک سوسک آن‌جا دارم که به‌ش غذا می‌دهم، دیدیش؟»

«بله.»

«نکشتیش که؟»

«نه، نتوانستم. فرار کرد.»

«آن سوسک دوست من است، نکشیش.»

«اگر کاریم نداشته باشد، کاریش ندارم.»

«تو اگر شب‌ها نروی دستشویی او کاریت ندارد. شب‌ها دستشویی مال او است.»

«چند وقت است داریش؟»

«پنج‌شش سالی می‌شود.»

«چرا این‌قدر بزرگ است؟»

«خوب است که بزرگ است.»

«همان‌یکی است؟»

«بله، سوسک‌های دیگر را می‌کشم.»

«از کجا تشخیص‌شان می‌دهی؟»

«بقیه مثل او بزرگ نیستند.»

«ازش نمی‌ترسی؟»

«برای چی بترسم؟»

«آخر خیلی بزرگ است. غذا خوردنش را دیده‌ای؟»

«دوست ندارد کسی موقع غذاخوردن نگاهش کند.»

«من را که دید خواست برود پشت سنگ، ولی فقط شاخک‌هایش آن پشت جا می‌شد، باقی تنش بیرون بود.»

«او دیگر خیلی پیر شده، نکشتیش که؟»

«نه، من به سوسک تو چه کار دارم؟»

«شاخک‌هایش را برایت تکان می‌داد یا نه؟»

«خیلی ترسناک بود. تو اگر یک شب بخواهی بروی دستشویی، چه‌کار می‌کنی؟»

«نمی‌روم.»

«اگر مجبور بشوی چی؟»

«اگر مجبور بشوم، اول در می‌زنم و چراغ را روشن می‌کنم و به‌ش وقت می‌دهم برود یک‌جایی خودش را قایم کند، بعد در را باز می‌کنم.»

«بیرون نمی‌آید؟»

«خانه‌اش همان‌جا است، بیاید بیرون چه‌کار کند؟ یک‌بار برداشتمش آوردم این‌جا توی اتاق پیش خودم، ولی باز برگشت همان‌جا.»

«فقط نان می‌خورد؟»

«هر چیز دیگری بگذارم، مورچه‌ها می‌آیند می‌برند.»

«خوب بگذار ببرند.»

«به این راحتی نیست. یک‌بار رفته بود مربایی را که برایش گذاشته بودم بخورد، مورچه‌ها ریخته بودند سرش و داشتند تکه‌تکه‌اش می‌کردند.»

«کس دیگری این‌جا نمی‌آید؟ نزند سوسکت را بکشد؟»

«هرکس که می‌آید این‌جا، من همان اول به‌ش می‌گویم کاریش نداشته باشد.»

«پس چرا به من نگفتی؟»

«به‌ت نگفتم؟»

«نه.»

«زدی کشتیش؟»

«باور کن من تا به حال سوسک به این بزرگی ندیده بودم.»

«کشتیش؟»

«به‌خدا خیلی ترسیده بودم. ناراحت شدی؟»

«نه چرا ناراحت بشوم، او دیگر خیلی پیر شده بود.»

«معذرت می‌خواهم، خوب؟»

«لازم نیست معذرت‌خواهی کنی، خودت می‌روی جایش را می‌گیری.»

«یعنی چه؟»

«غذا چی دوست داری برایت بگذارم؟ چیزهای شیرین مورچه‌ها را می‌کشاند طرف خودش. اگر می‌توانی باهاشان کنار بیایی، من مشکلی ندارم، هرچه می‌خواهی بگو، برایت پیدا می‌کنم.»

ماشین جلوی در

«حالت چطور است؟»
«تو این‌جا چه کار می‌کنی؟»
«آمده‌ام ببینم حالت چطور است؟»
«این دو نفر با تو هستند؟»
«بله.»
«با این‌ها آمده‌ای؟»
«بله.»
«تو که می‌گفتی این جنگ و دعوا به تو ربطی ندارد.»
«اگر تو قاطی نشده بودی، من هم زندگی خودم را داشتم.»
«چرا طرف آن‌ها را گرفته‌ای؟»
«به خاطر این‌که این دعوا دو طرف بیشتر ندارد.»
«چرا طرف آن‌ها را گرفته‌ای؟»
«به خاطر این‌که آن‌طرف چیز به‌دردبخوری نداشت.»
«این‌طرف دارد؟»
«این‌طرف هم مثل آن‌طرف.»

«تو را فرستاده‌اند این‌جا کار من را تمام کنی؟»
«نه.»
«پس این دو نفر برای چی با تو آمده‌اند؟»
«این‌ها آمده‌اند تو را سوار ماشین کنند و ببرند.»
«کجا؟»
«هرجایی به غیر از این‌جا.»
«بچه‌هایم چی؟»
«پسرت پیش من است، بقیه‌شان توی ماشین منتظرت هستند.»
«زنم هم هست؟»
«از او خبری ندارم، معلوم نیست خودش رفته یا کسی او را برده.»
«تو به پسرم اسلحه داده‌ای؟»
«من مجبورش نکردم، انتخاب خودش بود.»
«من را هرجا ببرند دوباره برمی‌گردم همین‌جا.»
«اگر برگردی این‌بار خودم کارت را تمام می‌کنم.»
«من را کجا می‌خواهند ببرند؟»
«یک‌جایی که دست من بهت نرسد.»
«چرا همین‌جا نگهم نمی‌دارند؟»
«چون کارشان باهات تمام شده.»
«پس چرا راحتم نمی‌کنند؟»
«چون من ازشان خواستم.»
«این ماشینی که می‌گویی بچه‌هایم تویش هستند دروغ است نه؟»
«من نمی‌دانم، برو ببین شاید راست باشد.»

درخت و دختربچه

دختربچه در خانه‌ام را زده بود و می‌گفت: «می‌توانم بیایم این‌جا بنشینم تلویزیون نگاه کنم؟»

پرسیدم: «مادرت کجاست؟»

گفت: «گفت بروم بیرون بازی کنم.»

گفتم: «خوب برو بازی کن.»

گفت: «من می‌خواهم تلویزیون نگاه کنم.»

گفتم: «برو به مادرت بگو.»

گفت: «پدرم که می‌آید من نباید زیاد دور و برش باشم.»

گفتم: «من نمی‌توانم تو را توی خانه‌ام راه بدهم، پدرت عصبانی می‌شود.»

گفت: «او پدرم نیست.»

گفتم: «تو خودت هیچ‌وقت نباید چنین کاری بکنی.»

گفت: «بگذار بیایم تو، در را باز می‌گذارم.»

گفتم: «نه دختر جان، من چنین اجازه‌ای ندارم.»

و بعد پرسیدم: «چرا نمی‌روی با دوست‌هایت بازی کنی؟»

گفت: «آن‌ها پای تلویزیون هستند.»

گفتم: «خوب تو هم برو پیش همان‌ها، چرا آمده‌ای این‌جا؟»

گفت: «نه، من می‌خواهم یک چیز دیگر تماشا کنم.»

گفتم: «اگر روی این پله‌ها بنشینی می‌توانی تلویزیون را ببینی، خوب است؟»

گفت: «خوب است، زود باش.»

پرسیدم: «کجا را می‌خواهی نگاه کنی؟»

گفت: «یکی بود که یک بچه توی جنگل گم شده بود و یک درخت بغلش کرده بود و می‌خواست او را از توی جنگل ببرد بیرون، ولی نه بلد بود از کدام طرف برود و نه بلد بود از جایش تکان بخورد.»

گفتم: «من نمی‌دانم چی می‌گویی، خودت بگرد و پیدایش کن.»

درمان با ایجاد یک زخم عمیق‌تر

مانده بود که باز هم جلوتر برود، بلکه جلوتر چیزی پیدا کند یا که برگردد و رد پایش را پاک کند، تا مبادا کسی دنبال رد پایش را بگیرد، به امید این‌که جلوتر چیزی پیدا می‌کند.

مرده بودیم تا قبرستان‌مان را بزرگ‌تر کنیم

وقتی بالاخره دیدیم آب رودخانه کم شده و گندم‌ها و ذرت‌هایمان دارند خشک می‌شوند، از پدرهایمان خداحافظی کردیم و رفتیم اسلحه دست‌مان گرفتیم و جنگیدیم و کشته شدیم و نگذاشتیم کسی یک قدم توی خاک‌مان جلو بیاید.

آن‌هایی که زنده مانده بودیم، بعد از چند سال برگشتیم به روستایمان و دیدیم که جای خالی رودخانه را با خاک و سنگ پر کرده‌اند و رویش خانه ساخته‌اند و ماشین‌های بزرگ هنوز دارند آن‌جا آجر و آهن خالی می‌کنند.

رفتیم و گفتیم: «این رودخانه مال ما بود.»
گفتند: «اگر چاه نمی‌زدید، این رودخانه خشک نمی‌شد.»
گفتیم: «ما این‌جا نبودیم، داشتیم می‌جنگیدیم.»
گفتند: «پدرهایتان چاه زده‌اند.»
گفتیم: «پدرهای ما همیشه به آب چشمه و باران راضی بوده‌اند.»
گفتند: «پس لابد وقتی شما نبوده‌اید، این‌جا خشکسالی آمده.»

گفتیم: «چرا گذاشته‌اید این‌جا خانه بسازند؟»
گفتند: «لابد زمین خودشان بوده.»
گفتیم: «یکی برود پدرهایمان را صدا بزند.»
گفتند: «دنبال پدرهایتان نگردید.»
پرسیدیم: «چه بلایی سرشان آمده؟»
گفتند: «وقتی دیدند ماشین‌ها آمدند و با سنگ و خاک رودخانه را پُر کردند، رفتند توی قبرستان مردند و خودشان را خاک کردند.»
گفتیم: «برویم پیش کی شکایت کنیم؟»
گفتند: «برای چی شکایت کنید؟ جنگ که هنوز تمام نشده، بروید بجنگید.»
گفتیم: «به قبرستان ما که کاری ندارید؟»
گفتند: «ما به هیچی کاری نداریم.»

شب شده بود.

ازشان خداحافظی کردیم و چندتایمان اسلحه‌هایمان را برداشتیم و گفتیم: «ما می‌رویم بجنگیم تا کسی جرئت نکند یک قدم توی خاک‌مان جلو بیاید.»

بقیه‌مان رفتیم توی قبرستان دور هم نشستیم و چند تا سیگار روشن کردیم و بعد برای خودمان چند تا قبر کندیم و تویش دراز کشیدیم تا بمیریم و قبرستان را بزرگ‌تر کنیم تا کسی نیاید روی قبر پدرهایمان خانه بسازد.

داشتیم روی خودمان خاک می‌ریختیم که چند نفر از توی خانه‌های بالای رودخانه بیرون آمدند و گفتند: «حق ندارید خودتان را این‌جا خاک کنید، این زمین‌ها صاحب دارد.»

چنارهای کنار دیوار

«چرا جلوی در نشسته‌ای؟»
«داستانش طولانی است.»
«چرا در بسته است؟»
«این باغ دیگر مال من نیست.»
«فروختیش؟»
«من نفروختم.»
«آمده بودم ازت میوه بخرم.»
«آن دختری که باهاش می‌آمدی این‌جا یادت است؟»
«چطور؟»
«شوهرش این باغ را برای او خریده.»
«اگر باغ مال او است تو این‌جا چه کار می‌کنی؟»
«یک نگاه به این درخت‌ها بکن.»
«خوب؟»
«نمی‌بینی؟»
«چی را نمی‌بینم؟»

«نمی‌بینی چقدر زرد شده‌اند؟»
«کسی نیست به‌شان برسد؟»
«اگر کسی بود که به این روز نمی‌افتادند.»
«خوب برو کمک‌ش کن.»
«از من خوشش نمی‌آید.»
«چرا؟»
«من را که می‌بیند بهم می‌گوید داری اذیتم می‌کنی.»
«خوب شاید واقعا داری اذیتش می‌کنی؟»
«من کاری نمی‌کنم که بخواهد اذیتش کند.»
«حالا چرا این‌جا ایستاده‌ای؟ چرا نمی‌روی پیش بچه‌هایت؟»
«با آن‌ها دیگر کاری ندارم.»
«برای چی؟»
«دو ماه توی بیمارستان بودم، وقتی برگشتم دیدم باغ را فروخته‌اند.»
«چرا بفروشند؟»
«می‌گویند باهاش پول بیمارستان را داده‌اند.»
«جای دیگری نداری بروی؟»
«چرا هنوز یک خانه برایم مانده.»
«تو هر روز می‌آیی این‌جا؟»
«آن اوایل زیاد می‌آمدم، ولی آخر زنگ زد به پلیس. یک کاری برایم می‌کنی؟»
«چه کار؟»
«آن موقعی که باهاش می‌آمدی شوهر داشت؟»
«اگر هم داشت به من چیزی نگفته بود، چه‌طور؟»
«شاید هنوز دوستت داشته باشد.»
«یعنی چه؟»

«می‌روی به‌ش بگویی سرایداری باغ را بدهد به من؟»
«بروم به شوهرش بگویم من کی هستم؟»
«او این‌جا تنها است، همان چند دفعه‌ای هم که شوهرش می‌آید، در را برایش باز نمی‌کند.»
«از کجا می‌دانی شوهرش است؟»
«اگر شوهرش نبود که این‌جا را برایش نمی‌خرید، می‌خرید؟»
«بچه هم دارد؟»
«نه. می‌روی به‌ش بگویی؟»
«من خیلی وقت پیش با او بودم، دیگر نمی‌شناسمش.»
«لااقل برو به‌ش بگو این درخت‌ها را آب بدهد.»
«من نمی‌توانم بروم در یک‌جا را بزنم به صاحبش بگویم درخت‌هایت را آب بده، به من چه ربطی دارد؟»
«اگر هنوز دوستت داشته باشد چی؟»
«باز هم به من ربطی ندارد.»
«گفتی برای میوه آمده‌ای؟»
«تو که دیگر میوه نداری.»
«یک‌کم جلوتر یک باغ دیگر هست، میوه‌های خوبی دارد، مثل همان‌ها که آن موقع از این‌جا می‌بردی.»
«وقتت را این‌جا تلف نکن، این‌طوری فقط خودت را اذیت می‌کنی.»
«همه این درخت‌ها را من کاشته‌ام.»
«می‌دانم.»
«می‌خواهی در بزنم بیاید ببینیش؟»
«ببینمش که چی بشود؟»
«پس به‌ش می‌گویم که تو آمدی.»

«که چی بشود؟»
«خودش را زندانی کرده که کرده، درخت‌های من چه گناهی کرده‌اند؟»

یادگاری

زن شیر آب را محکم کرد و آب کاسه‌ای را که زیر شیر گذاشته بود، توی گلدان ریخت و صندلی‌ها را هل داد زیر میز و چند تا ظرف و لیوان را گذاشت توی ظرف‌شویی.

مرد گفت: «داشتم باهات حرف می‌زدم.»
زن در یخچال را باز کرد و چند لحظه‌ای داخلش را نگاه کرد و آخر بدون این‌که چیزی از تویش بردارد، درش را بست.
مرد گفت: «آن حلقه را بده من بروم، بعدا می‌آیم باهات حرف می‌زنم.»
زن گفت: «مگر باز هم می‌خواهی بیایی؟»
مرد پرسید: «نیایم؟»
زن گفت: «عجب رویی داری.»
مرد گفت: «من به‌ت گفته بودم می‌خواهم طلاق بگیرم.»
زن گفت: «اگر گفته‌ای هم، به من نگفته‌ای، به یکی دیگر گفته‌ای.»
مرد دوباره گفت: «اذیت نکن، من باید بروم.»
زن پرسید: «مزد یک فاحشه چقدر است؟»

مرد گفت: «من با فاحشه‌ها نمی‌خوابم، خبر ندارم.»

زن گفت: «آفرین، تو چه مرد خوبی هستی.»

مرد گفت: «حلقه من را کجا گذاشته‌ای؟»

زن گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت و گفت: «شوهرت خانه است؟... ببین! یک نفر توی خانه من است که من به‌ش اعتماد ندارم... بعدا به‌ت می‌گویم... نه تعمیرکار نیست... تو همین‌قدر حواست باشد اگر سر و صدایی شنیدی خودت را برسانی بالا... الان نه، اگر لازم دیدی آن‌وقت به‌ش بگو... گفتم که بعدا به‌ت می‌گویم... چیز خاصی نیست... نه نگران نباش، خودم از پسش برمی‌آیم... نه، هنوز خراب است... به‌ت گفتم تعمیرکار نیست... الان نه، چند دقیقه دیگر خودم صدایت می‌کنم.»

زن که گوشی را گذاشت، مرد ازش پرسید: «این‌کارها یعنی چه؟»

زن گفت: «تو که قرار است طلاقش بدهی، حلقه دیگر به چه دردت می‌خورد؟»

مرد گفت: «چه کارش کنم؟ بیندازمش دور؟»

زن گفت: «بهتر از این است که هرجا می‌روی ته جیبت قایمش کنی.»

مرد گفت: «طلاق گرفتن به این راحتی‌ها که فکر می‌کنی نیست.»

زن گفت: «ولی دروغ گفتن راحت است، نه؟»

مرد گفت: «دیگر داری با اعصابم بازی می‌کنی، حلقه‌ام را بده تا من بروم دنبال کارم.»

زن گفت: «پول من را بده و حلقه‌ات را بگیر و برو دنبال کارت.»

مرد گفت: «پول چی‌ات را بدهم؟»

زن گفت: «من با امروز دوبار با تو خوابیده‌ام.»

مرد گفت: «خوب؟»

زن گفت: «پول هر دوبارش را باید بهم بدهی.»

مرد گفت: «مگر تو فاحشه هستی که من به‌ت پول بدهم؟»

زن گفت: «اگر فاحشه نبودم که یک کثافتی مثل تو الان پیش من نبود.»

مرد گفت: «چرا به همسایه‌ات تلفن کردی؟»

زن گفت: «به خاطر این‌که مطمئن شوم پولم را ازت می‌گیرم.»

مرد گفت: «تو این‌ها را جدی داری می‌گویی؟»

زن گفت: «تو داری شوخی می‌بینی؟»

مرد گفت: «یعنی من و تو واقعا دیگر قرار نیست همدیگر را ببینیم؟»

زن گفت: «تو واقعا خجالت نمی‌کشی؟»

مرد گفت: «من چرا باید به خاطر این چیزها خجالت بکشم؟»

زن گفت: «پول من را بده و برو پی کارت.»

مرد گفت: «خیلی هم عالی، پول تو چقدر می‌شود؟»

زن گفت: «فاحشه‌ها چقدر می‌گیرند؟»

مرد گفت: «آن باکلاس‌هایشان یا آن بی‌کلاس‌هایشان.»

زن گفت: «آن‌هایی که از همه ارزان‌تر هستند.»

مرد گفت: «پنجاه تا، صد تا.»

زن گفت: «مال من دوبار بود، می‌شود صد تا.»

مرد گفت: «تمامش کن، اگر پول لازم داری یک کلمه بگو تا به‌ت بدهم.»

زن گفت: «همان پول خودم را بده بس است.»

مرد گفت: «پول خودم! پول خودم! تو چی را می‌خواهی به من ثابت کنی؟»

گفت: «به تو هیچی، به خودم؟ ترجیح می‌دهم یک فاحشه بوده باشم تا این‌که به یکی خیانت کرده باشم.»

مرد گفت: «اوه، می‌خواهی از من پول بگیری که عذاب وجدان نداشته باشی.»

زن گفت: «می‌خواهم ازت پول بگیرم که یادگاری نگه‌ش دارم.»

مرد گفت: «یادگاری از من؟»
زن گفت: «یادگاری از روزهایی که از زور تنهایی رفتم خودم را تبدیل به یک جنده دوزاری کردم.»
مرد گفت: «تو که می‌گویی خبر نداشتی.»
زن گفت: «خبر نداشتم، ولی می‌توانستم بیشتر صبر کنم.»
مرد گفت: «حالا می‌ترسی پولت را ندهم؟»
زن گفت: «من از آن فاحشه‌هایی نیستم که کسی جرئت کند پولم را ندهد.»
مرد گفت: «این و آن را قاطی این ماجرا نکن.»
زن گفت: «تو که از این چیزها خجالت نمی‌کشی، چه فرقی برایت می‌کند؟»
مرد گفت: «خجالت بکش.»
زن گفت: «من چرا خجالت بکشم؟»
مرد گفت: «من تو را فاحشه نمی‌بینم.»
زن گفت: «حق داری، فاحشه‌ها یک قیمتی برای خودشان گذاشته‌اند و من نگذاشته‌ام.»
مرد گفت: «من روز اول به تو گفتم که می‌خواهم طلاق بگیرم.»
زن در خانه را باز کرد و کنار در ایستاد و گفت: «پول من را بده.»
مرد گفت: «مگر تو فاحشه بودی که من برایت پول بیاورم؟»
زن گفت: «بیا برو بیرون.»
مرد گفت: «حلقه‌ام چی؟»
زن گفت: «یادگاری نگه‌ش می‌دارم.»
مرد گفت: «تو می‌دانی که من با خودم پول این‌ور و آن‌ور نمی‌برم، تو کارت همین است.»
زن سرش را از در آپارتمانش بیرون برد و همسایه‌اش را صدا کرد و گفت: «یک دقیقه می‌آیی بالا؟»

هفته دوم

زن نصفه شب از خواب بیدار شده بود و داشت گریه می‌کرد.
مرد بلند شد و روی تخت نشست و پرسید: «چی شده؟»
زن گفت: «من آدم خوبی نیستم، به هیچی غیر از خودم فکر نمی‌کنم.»
مرد گفت: «چه کار کرده‌ای؟»
زن گفت: «دخترهایم توی خانه تنها هستند.»
مرد از جایش بلند شد و شروع کرد به لباس‌پوشیدن.

زن گفت: «دوست داشتم تا صبح نمی‌گذاشتم بخوابی.»
مرد پرسید: «شب‌های دیگر هم تنهایشان می‌گذاشتی؟»
زن گفت: «نه، خواهرم پیش‌شان بود، آمده بود این‌جا با ما زندگی کند، او هم دارد طلاق می‌گیرد.»
مرد پرسید: «الان کجاست؟»
زن گفت: «نمی‌دانم، وقتی داشتم می‌آمدم، داشت وسائلش را جمع می‌کرد. او که دیگر باید این چیزها را بفهمد، نه؟»
مرد گفت: «بلند شو لباس بپوش.»

زن گفت: «دوست داشتم آن‌ها را هم بیاورم این‌جا، ولی به‌شان می‌گفتم تو کی هستی؟»

مرد پرسید: «چرا نگفته بودی بچه داری؟»

زن گفت: «اگر می‌گفتم می‌گذاشتی پیشت بمانم؟ نمی‌گذاشتی.»

مرد گفت: «بلند شو برویم.»

زن گفت: «بگذار یک تلفن بکنم شاید خواهرم نرفته باشد.»

مرد سوئیچ ماشین را برداشت و کفش‌هایش را پوشید و گفت: «من صبح باید بروم سر کار، زود باش.»

پایگاه‌های خالی از نیرو

«ببینم تو همانی دختری نیستی که چند سال پیش با هم توی یک تیم بودیم؟»

«چه خوب یادت مانده. توی کدام تیم هستی؟»

«هم‌تیم هستیم.»

«گفتم این اسم چرا این‌قدر برایم آشنا است. می‌توانی کشتی‌هایت را بفرستی کمک من؟ چندتایشان دارند به‌م حمله می‌کنند.»

«من نیامده‌ام بازی کنم، فقط آمدم ببینم هنوز این‌جا هستی یا نه.»

«می‌فرستی یا نه؟ من نیرو زیاد ندارم.»

«گفتم برای بازی نیامده‌ام، آمده‌ام باهات حرف بزنم.»

«بگذار یک فکری به حال حمله این‌ها بکنیم، بعد حرف می‌زنیم.»

«کجای نقشه هستی؟»

«شمال.»

«یک لحظه.»

«پیدا کردی؟»

«یک لحظه صبر کن.»

«زود باش نیروهایت را بفرست.»

«فاصله‌ام باهات زیاد است، به موقع نمی‌رسم.»

«هواپیما نداری؟»

«من تازه آمدم توی بازی، هواپیمایم کجا بوده؟»

«یک حمله به پایگاه‌شان بکن، پایگاه‌شان الان خالی است. از ترس هم که شده برمی‌گردند. چه کار می‌کنی؟ کمکم می‌کنی یا نه؟»

«یک دقیقه.»

«به‌شان حمله کردی؟»

«بله.»

«ترسیده‌اند دارند برمی‌گردند. این‌ها بیشترشان دفعه پیش توی تیم ما بودند. باهاشان دعوایمان شد رفتند برای خودشان یک تیم درست کردند.»

«اوهوم.»

«اگر به پایگاهم می‌رسیدند باید از بازی می‌رفتم بیرون. به موقع رسیدی، دستت درد نکند.»

«خواهش می‌کنم.»

«بچه‌ها می‌گفتند اسمت را عوض کرده‌ای و رفته‌ای توی یک تیم دیگر.»

«نه من فقط همان یک‌بار بازی کردم.»

«یادم است آن موقع هم می‌گفتند تو از آن قدیمی‌ها هستی و اسمت را عوض کرده‌ای. هیچ‌کس باور نمی‌کرد آن‌همه مدال بیاوری. دوم شدی آن‌دفعه، نه؟»

«اوهوم.»

«رتبه‌ها را نگاه کردی؟»

«نه.»

«برو جلوی اسم من را نگاه کن.»

«دارم نگاه می‌کنم.»

«مدال‌هایم را می‌بینی؟»

«دارم می‌بینم.»

«توی نقشه، طرف راست من، یکی‌شان آمده یک پایگاه ساخته. تازه‌کار است، نیرو زیاد ندارد، برویم بگیریمش؟»

«بهت گفتم، من نیامده‌ام بازی کنم. آمدم ببین می‌توانم باهات حرف بزنم یا نه.»

«بله، می‌توانی حرف بزنی، حرف بزن.»

«توی بازی نه، بیرون بازی.»

«بیرون بازی؟»

«بله بیرون بازی، توی دنیای واقعی.»

«آها فهمیدم، دنیای واقعی.»

«تو از همان سال داری بازی می‌کنی؟»

«نه الان دیگر نمی‌توانم تمام وقتم را برایش بگذارم. مجبور شدم از پسرم کمک بگیرم.»

«پسرت هم بازی می‌کند؟»

«بله دوتایی با هم بازی می‌کنیم. این پدرسگ‌ها شب و روز حالیشان نیست. رفته‌اند همه قوم و خویش‌هایشان را آورده‌اند توی بازی. الان دیگر خود بازی مهم نیست، آبرو مهم هست. تو چرا از بازی رفتی؟ خوب بود که.»

«زندگی‌ام داشت از هم می‌پاشید.»

«می‌فهمم چه می‌گویی، دو تا از کشتی‌هایم را غرق کردند پدرسگ‌ها. چند تا کشتی داری؟»

«چهارپنج تا.»

«دوتایشان را بفرست کمکی برای پایگاه من، می‌فرستی؟»

«الان می‌فرستم.»

«ببینم، تو این‌همه پول داده‌ای و آمده‌ای توی این بازی که فقط با من حرف بزنی؟ دیوانه شده‌ای؟»

«آدرس و شماره‌ای ازت نداشتم، فقط این‌جا می‌توانستم پیدایت کنم.»

«اگر من بازی را کنار گذاشته بودم و رفته بودم چی؟»

«هیچی، آن‌موقع دیگر کاری نمی‌توانستم بکنم.»

«خیله‌خب، من پسرم را می‌گذارم پای بازی و می‌آیم بیرون. تو کسی را داری مواظب پایگاهت باشد؟»

«مهم نیست، ولش کن.»

«نه مهم است، یک نفر را بگذار.»

«زنم هست، ولی بلد نیست بازی کند.»

«بلد بودن نمی‌خواهد، به‌ش بگو کشتی‌هایی را که برایت مانده، بردارد ببرد ماهیگیری.»

«کشتی جنگی را ببرد ماهیگیری؟»

«خیلی وقت است این را به بازی اضافه کرده‌اند، بعدش می‌توانی ماهی‌ها را بفروشی و جایشان اسلحه بخری... پسر من هم همین‌طوری شروع کرد، الان بیشتر از من بلد است... تا تو به‌ش یاد بدهی، من هم حاضر می‌شوم.»

یک ذره نور

مرد آجر را از وسط دیوار برمی‌داشت و روی زمین می‌گذاشت و می‌نشست و به همان ذره نوری که از بیرون می‌آمد، نگاه می‌کرد و به همان ذره صدایی که از بیرون می‌آمد، گوش می‌کرد و از همان ذره هوای تازه‌ای که از جای خالی آجر روی دیوار به اتاق می‌آمد، نفس می‌کشید.

بعد که می‌دید این چیزها کافی‌اش نیست، آجر را برمی‌داشت و آن را سر جایش توی دیوار می‌گذاشت و توی تاریکی می‌نشست و زانوهایش را بغل می‌کرد و به دیوار تکیه می‌داد.

روز بعد دوباره دلش برای همان یک‌ذره نور و همان یک‌ذره صدا تنگ می‌شد.

آخر یکی با ترس‌ولرز جلو رفت و پرسید

«آمده‌ام بپرسم برای چی آمده‌اید این‌جا؟ کاری می‌خواهی برایت انجام بدهیم؟ چیزی ازمان می‌خواهی؟ یا که ما کار بدی کرده‌ایم؟»

«شما این‌جا یک غریبه را راه داده‌اید.»

«آن مال خیلی وقت پیش بود، به‌ش دختر دادیم، الان دیگر غریبه نیست.»

«چیزی با خودش آورده بود؟»

«نه، وقتی پیدایش کردیم جان نداشت.»

«کجا پیدایش کردید؟»

«توی کوه.»

«تنها بود؟»

«بله.»

«کسی را این‌جا می‌شناخت؟»

«نه این‌جا را کسی بلد نیست.»

«یعنی نشده کسی تا به حال از این‌جا برود؟»

«من چنین چیزی یادم نمی‌آید.»

«الان کجاست؟»

«توی خانه‌اش است.»

«به‌ش خانه داده‌اید؟»

«خانه را خودش برای خودش ساخته.»

«چه کار می‌کند؟»

«او هم مثل ما روی زمین کار می‌کند.»

«تا حالا از این‌جا بیرون نرفته؟»

«نه. یک تکه‌زمین را پای کوه برای خودش بیل زده و صاف کرده و توش گندم می‌کارد.»

«به‌تان نگفته قبلا کجا بوده و چه کار می‌کرده؟»

«ما چیزی از کسی نمی‌پرسیم.»

«کسی دنبالش نیامده؟»

«تا کسی بخواهد به این‌جا برسد، توی کوه و بیابان تلف می‌شود.»

«اگر من بخواهم این‌جا بمانم و زندگی کنم، شما از من چیزی می‌پرسید؟»

«نه ما کاری به این چیزها نداریم.»

«زمین برای من هست تویش چیزی بکارم؟»

«زمین زیاد است، فقط باید شخم بخورد.»

«خودم می‌توانم شخمش بزنم؟»

«بله، ولی وقت زیاد می‌برد.»

«خیلی‌خوب، برو بگذار یک‌کم تنها باشم.»

«این گرگ‌ها مال تو هستند؟»

«بله.»

«به ما کاری ندارند؟»

«نه به شما کاری ندارند.»

«چرا چند روز است این‌جا ایستاده‌اند؟ چرا از این‌جا نمی‌روند؟»

«منتظرند که یا همین‌جا بمانم یا باهاشان بروم.»

خرده‌های نان

غذایشان توی سفره و روی میز بود، ولی گنجشک‌ها توی برف دنبالش می‌گشتند.

ظرف‌های شیشه‌ای

به هر جایی توی شکم و سینه‌ام یک چیزی چسبیده بود و نمی‌خواست جدا بشود.

بدنم داشت پاره‌پاره می‌شد.

شکمم را باز کرده بود و یکی‌یکی حیوان‌هایی را که توی بدنم داشتند از نور فرار می‌کردند و دنبال جایی برای قایم شدن بودند، برمی‌داشت و توی ظرف‌های شیشه‌ای می‌گذاشت و در ظرف‌ها را می‌بست.

ازش خواستم مسکن‌های قوی‌تری بهم بزند ولی بهم گفت: «بیشتر از این برایم خطر دارد.»

گفت: «دست‌وپایشان را توی گوشتت فرو کرده‌اند و نمی‌خواهند بیرون بیایند.»

دستمال سفیدی برداشت و با یک چیزی خیسش کرد و برد توی شکمم و گفت: «اگر بیهوش‌شان نکنم، قلبت را پاره می‌کنند. دور قلبت از همه‌جا شلوغ‌تر است.»

دم مار بزرگی را که توی شکمم از این‌طرف به آن‌طرف می‌خزید، دور دستش پیچیده بود و سعی می‌کرد او را بیرون بکشد.

مار دندان‌هایش را توی قلبم فرو کرده بود و هرچه بیشتر به‌ش فشار می‌آمد، دندانهایش را بیشتر به‌هم فشار می‌داد.

یکی را صدا کرد تا کمکش کند.

بدنم سرد شده بود و همراه تکان‌هایی که مار به بدنش می‌داد، تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت.

وقتی که بالاخره توانست، سر مار را توی دستش بگیرد و قلبم را از لای دندان‌هایش بیرون بکشد و مار را از شکمم بیرون بیاورد، از هوش رفتم.

لباس خونی‌اش را عوض کرده بود و قلبم را مثل یک بادکنک توی دستش گرفته بود و هر چند لحظه فشارش می‌داد.

وقتی دید چشم‌هایم را باز کرده‌ام، گفت: «چرا برای رفتن این‌قدر عجله داری؟»

دستش را از توی شکمم بیرون آورد و همان‌طور که توی اتاق راه می‌رفت و ظرف‌ها را برمی‌داشت و حیوان‌های تویش را نگاه می‌کرد، ازم پرسید: «حالت چطور است؟»

گفتم: «خوبم، ولی چیزی یادم نمی‌آید.»

پرسید: «آخرین چیزی که یادت می‌آید چی است؟»

گفتم: «یکی اسمم را صدا کرد و من در را باز کردم و آمدم این‌جا روی تخت دراز کشیدم.»

گفت: «خوب است.»

پرسیدم: «چرا خوب است؟»

گفت: «چون این همان چیزی است که می‌خواستی.»

و بعد به ظرف‌هایی که دور و برم چیده بود اشاره کرد و گفت: «این‌ها این بیرون زیاد زنده نمی‌مانند.»

پرسیدم: «یعنی چه؟»

گفت: «شکمت هنوز باز است، اگر می‌توانی بدون این‌ها دوام بیاوری، بدوزمش، اگر نه، برشان‌گردانم سر جایشان.»

سرم را چرخاندم و نگاهشان کردم.

به غیر از آن‌هایی که شبیه چیزی نبودند و از جایشان تکان نمی‌خوردند و زنده و مرده بودن‌شان معلوم نبود، باقی‌شان آرام نمی‌گرفتند و خودشان را به این‌طرف و آن‌طرف می‌زدند و دنبال راهی به بیرون می‌گشتند.

چند تا گرگ توی یک ظرف بودند که گاهی همدیگر را بو می‌کردند و دور هم می‌چرخیدند و گاهی به جان هم می‌افتادند و گوشت همدیگر را توی دهان‌شان می‌گرفتند و از تن هم جدا می‌کردند و به کناری می‌انداختند.

توی یکی از ظرف‌ها پر بود از کرم‌هایی سیاه و قرمزی که تند و تند همدیگر را می‌خوردند و چاق می‌شدند و می‌ترکیدند و از تکه‌هایی که ازشان باقی می‌ماند، کرم‌های سیاه و قرمز دیگری بیرون می‌آمدند و دوباره شروع می‌کردند به خوردن هم.

چند تا کلاغ که گردن‌های کلفتی داشتند، توی یکی از ظرف‌ها نشسته بودند و سرشان را می‌چرخاندند و حیوان‌های دیگر را نگاه می‌کردند.

چند تا ماهی کوچک و رنگی هم بودند که آن‌ها را توی یک ظرف پر از آب گذاشته بود.

اول فکر کردم آن‌ها اشتباهی آن‌جا هستند، اما بهم گفت: «نه، این‌ها هم مال تو هستند.»

ماهی‌ها نمی‌خواستند توی آب بمانند و مدام خودشان را به بیرون پرتاب می‌کردند، ولی هر بار به در و به بدنه ظرف می‌خوردند و دوباره می‌افتادند توی آب.

توی یکی از ظرف‌ها، مار سیاه بزرگی، وسط ظرف شیشه‌ای‌اش، دور خودش حلقه زده بود و به من خیره شده بود. باقی آن موجودات برایم غریبه بودند، ولی این یکی به نظرم آشنا می‌آمد.

دوباره بهم گفت: «این‌ها این بیرون زیاد زنده نمی‌مانند.»

بهش گفتم: «من نمی‌دانم چه کار باید بکنم.»

گفت: «باید به من بگویی که بدون این‌ها می‌توانی ادامه بدهی یا نه.»

گفتم: «من نمی‌دانم، نمی‌توانم تصمیم بگیرم. آن مار را برگردان، او بهت می‌گوید که چه کار باید بکنی.»

تکه‌های بدنم، هرکدام شبیه یک حیوان، زخمی و خونی شده بودند ولی هنوز دست‌بردار نبودند و داشتند همدیگر را می‌خوردند و خودشان را به بدنه ظرف‌های شیشه‌ای می‌زدند.

زیاد وقت نداشت.

یکی را صدا کرد تا کمکش کند مار را برگرداند توی شکمم.

قوطی خالی کنسرو

سرباز ناهارش را که خورد، قوطی خالی کنسروش را برداشت و رفت روی یک سنگ بزرگ گذاشت و برگشت کنار پایگاه و روی زمین نشست. اما همین‌که خواست اسلحه‌اش را مسلح کند و قوطی کنسرو را نشانه بگیرد و بزند، از پایگاه آن‌طرف مرز، یک نفر قوطی کنسرو او را نشانه گرفت و تیری زد و آن را از روی سنگ انداخت.

سرباز که صد متر راه رفته بود تا قوطی را روی سنگ بگذارد و صد متر راه را برگشته بود تا قوطی را نشانه بگیرد و بزند، عصبانی شد و اسلحه‌اش را به طرف سربازی که قوطی‌اش را زده بود گرفت و او را به رگبار بست.

نیروهایی که آن‌طرف رودخانه توی پایگاه‌شان بودند، همین‌که صدای تیراندازی را شنیدند، لباس‌هایشان را پوشیدند و اسلحه‌هایشان را برداشتند و زود سنگر گرفتند و شروع کردند به تیراندازی.

سرباز تا آمد به خودش بجنبد و یک‌جا پناه بگیرد، با تیرهای آن‌ها سوراخ‌سوراخ شده بود و روی زمین افتاده بود.

این‌طرف رودخانه هم، همگی از چرت بعدازظهرشان پریده بودند و سینه‌خیز از زیر رگبار گلوله‌هایی که همه‌چیز را داشت سوراخ می‌کرد و از بین می‌برد، رد شدند و اسلحه‌ها و خشاب‌هایشان را برداشتند و بیرون آمدند و هرکدام یک‌جایی دراز کشیدند تا جواب تیراندازی آن‌ها را بدهند.

یکی‌شان رفت و یک خمپاره‌انداز آورد و روی زمین گذاشت و یک خمپاره برداشت و آن را سراند توی لوله و پشتش را به خمپاره‌انداز کرد و انگشت‌هایش را کرد توی گوش‌هایش و چشم‌هایش را بست.

خمپاره به ته لوله رسید و صدای بلندی کرد و از لوله درآمد و همان‌طور که سوت می‌کشید، یک‌راست رفت و به سقف اتاقی خورد که چند نفر تویش داشتند پوتین‌هایشان را پایشان می‌کردند.

چند تا از سربازهای آن‌طرف مرز وقتی متوجه صدای سوت و موج انفجار و ترکش‌های خمپاره شدند، به طرف اسلحه‌خانه رفتند تا اسلحه‌های سنگین‌ترشان را بردارند و بیاورند.

فرمانده‌های پایگاه‌های دو طرف مرز، از سربازها می‌پرسیدند: «چی شده؟ کی اول شلیک کرد؟»

ولی سربازها نه می‌دانستند که چه کسی تیر اول را شلیک کرده و نه اصلا به چنین چیزهایی اهمیت می‌دادند.

تنها چیزی که توی آن شرایط برایشان مهم بود، این بود که زودتر آن‌هایی را که دارند به طرف‌شان شلیک می‌کنند، بکشند، تا خودشان زنده بمانند.

بیسیم‌چی‌های هر دو طرف، بیسیم‌هایشان را برداشته بودند و از سر و صداها فاصله گرفتند بودند و توی بیسیم تعداد کشته‌ها را گفته بودند و شروع جنگ را اعلام کرده بودند و نیروی کمکی و آتش پشتیبان می‌خواستند.

ببری که می‌خواست حرف بزند

ببر به همه حیوان‌های جنگل گفته بود بیایند چون او می‌خواهد برایشان حرف بزند.

اما بعد از این‌که چند ساعت منتظر شد و دید خیلی از حیوان‌ها نیامده‌اند که ببینند او چی می‌خواهد بگوید، همه آن‌هایی را که آمده بودند، خورد.

غول‌های پشت کوه

از وقتی که یادمان می‌آمد چند تا غول بودند که هر روز از پشت کوه می‌آمدند و ما را دنبال می‌کردند و می‌گرفتند و می‌خوردند.

ما هم شب‌ها می‌رفتیم، شکم‌شان را پاره می‌کردیم و همدیگر را از توی شکم آن‌ها، درمی‌آوردیم و جای آن، چند تا گوسفند می‌گذاشتیم و دوباره شکم‌شان را به هم می‌دوختیم و برمی‌گشتیم سر خانه و زندگی‌مان.

همه‌مان می‌دانستیم زندگی توی شکم غول‌ها، زندگی خوبی نیست و باید یک کاری بکنیم.

اولین چیزی که به ذهن‌مان رسید این بود که خانه‌ها و زمین‌هایمان را بگذاریم و از آن‌جا برویم، ولی یکی‌مان گفت: «از کجا معلوم جایی که می‌خواهیم برویم غول‌های بدتری نداشته باشد؟ اگر پوست شکم‌های آن‌ها، آن‌قدر کلفت باشد که ما نتوانیم آن را ببریم و همدیگر را بیرون بیاوریم، آن موقع چه کار کنیم؟»

یک شب وقتی که داشتیم شکم غولی را که همان‌روز چندتایمان را خورده بود، پاره می‌کردیم، یکی‌مان گفت: «ما که می‌توانیم شکم‌شان را ببریم لابد می‌توانیم، سرشان را هم از گردن‌شان جدا کنیم.»

راست می‌گفت.

اگر می‌توانستیم سرشان را ببریم، آن‌موقع جای اینکه هر روز وقت‌مان را هدر بدهیم تا از دست غول‌ها فرار کنیم یا توی شکم کثیف و بوگندویشان منتظر بمانیم که بقیه بیایند و نجات‌مان بدهند، می‌توانستیم همه با هم برویم و چیزهایی را که دوست داریم توی زمین‌هایمان بکاریم و یک زندگی ساده و خوب برای خودمان درست کنیم.

بعد از آن‌که شکم غول را باز کردیم و آن چند نفری را که آن غول آن‌روز خورده بود، بیرون آوردیم و تمیزشان کردیم، همگی اره بزرگی را که برای بریدن شکم غول‌ها ساخته بودیم، برداشتیم و به کله غول نزدیک شدیم و آن را توی گردنش فرو کردیم و آن‌قدر جلو و عقب بردیم، تا بالاخره توانستیم سر غول را مثل تنه یک درخت ببریم و از بدنش جدا کنیم.

کارمان زیاد طول کشیده بود و هوا داشت روشن می‌شد و وقت نداشتیم سر غول‌های دیگر را هم ببریم.

آن‌ها هر لحظه ممکن بود از خواب بیدار بشوند و ما را آن‌جا ببینند.

زود از غاری که غول‌ها تویش زندگی می‌کردند بیرون آمدیم و از آن‌جا دور شدیم و به خانه‌هایمان برگشتیم.

خورشید بالا آمده بود و وقت آن بود که غول‌ها از راه برسند و بیایند ما را دنبال کنند و بگیرند و بخورند، ولی ازشان خبری نبود.

آن‌قدر خوشحال شده بودیم که همه‌مان دور هم جمع شدیم و دست‌های همدیگر را گرفتیم و یک دایره بزرگ درست کردیم و شروع کردیم دور هم چرخیدن.

نزدیکی‌های ظهر بود و خسته شده بودیم و می‌خواستیم برگردیم به خانه‌هایمان و یک چیزی بخوریم و یک کم بخوابیم که دیدیم غولی که سرش را بریده بودیم، کله‌اش را به بدنش دوخته و بالای کوه ایستاده و دارد نگاه‌مان می‌کند. پشت سر او غول‌های دیگر هم از کوه بالا آمدند و کنارش ایستادند.

تازه یادمان آمد نخ و سوزنی را که برای دوختن شکم غول‌ها درست کرده بودیم، شب قبلش همان‌جا توی غار جا گذاشته‌ایم.

همین‌که راه افتادند و به طرف‌مان آمدند، ما فرار کردیم تا خودمان را یک‌جایی قایم کنیم.

شب که شد آن‌هایی که مانده بودیم اره‌مان را برداشتیم و رفتیم پشت کوه و شکم همه غول‌هایی را که آن روز به سراغ‌مان آمده بودند، پاره کردیم. اما کارمان بی‌فایده بود. غول‌ها یاد گرفته بودند قبل از این‌که ما را بخورند، کله‌هایمان را از بدن‌هایمان جدا کنند.

وقتی که دیدیم ماندن‌مان آن‌جا فایده‌ای ندارد، گوسفندهایی را که با خودمان آورده بودیم، برداشتیم و از غار بیرون آمدیم.

بعضی‌هایمان که طاقت‌شان کم بود و از همه‌چیز ناامید شده بودند، وسائل‌شان را برداشتند و همان‌شب با گریه از آن‌جا رفتند.

تا چند هفته کارمان این بود که شب‌ها برویم همه‌جای غاری را که غول‌ها تویش می‌خوابیدند، بگردیم تا نخ و سوزنی را که آن‌جا جا گذاشته بودیم پیدا کنیم، تا غول‌ها دیگر نتوانند کله‌هایشان را به تن‌شان بدوزند.

ولی این کارمان هم بی‌فایده بود. چند نفرمان از ترس جان‌شان، به غول‌ها پناه برده بودند و برایشان نخ‌ها و سوزن‌های زیادی ساخته بودند.

چند بار باهاشان جنگیدیم و تکه‌تکه‌شان کردیم، اما هر بار می‌دیدیم آن‌ها همان‌جا وسط جنگ، یک‌جا می‌نشینند و تکه‌های بدن‌شان را به هم می‌دوزند و دوباره بلند می‌شوند و به سراغ‌مان می‌آیند.

یک‌شب همه‌مان با هم به سراغ‌شان رفتیم و گلوی همه‌شان را دور تا دور بریدیم تا سرشان را برداریم و یک جای دور بیندازیم، اما کله‌هایشان سنگین‌تر از آن بود که بتوانیم تکان‌شان بدهیم.

فردایش باز کله‌هایشان را به گردن‌هایشان دوخته بودند و به سراغ‌مان آمده بودند.

چند نفرمان را فرستادیم دنبال آن‌هایی که از آن‌جا رفته بودند تا به‌شان پیغام بدهند که: «اگر برگردید، می‌توانیم با هم کله غول‌ها را ببریم و تا جلوی غار ببریم و به پایین کوه پرتاب کنیم. این‌طوری آن‌ها دیگر نمی‌توانند کله‌شان را پیدا کنند و به گردن‌شان بچسبانند.»

اما آن‌هایی که از ما جدا شده بودند و رفته بودند، قبل از این‌که به جایی برسند، وسط راه، گرفتار غول‌های بزرگ‌تر و باهوش‌تری شده بودند.

غول‌های بزرگ‌تر و باهوش‌تر، جای این‌که آن‌ها را بخورند، مجبورشان کرده بودند که برایشان کار کنند و گاوها و گوسفندهایشان را ببرند و بچرانند.

آخرین راهی که نجات‌مان می‌داد این بود که توی یک روز مشخص، ما به سمت آن‌هایی که از آن‌جا رفته‌اند فرار کنیم و آن‌ها به سمت ما بیایند، تا غول‌ها از هر دو طرف دنبال‌مان کنند و همدیگر را ببینند و به جان هم بیفتند و خودشان، خودشان را بکشند و از بین ببرند.

روزی که داشتیم به این‌طرف و آن‌طرف فرار می‌کردیم و زیر دست و پای غول‌هایی که داشتند با هم می‌جنگیدند، له می‌شدیم، همه‌مان داشتیم به صبح آن روزی فکر می‌کردیم که کله یک غول را بریده بودیم و دور هم جمع شده بودیم و دست هم را گرفته بودیم و یک دایره درست کرده بودیم و می‌چرخیدیم و آواز می‌خواندیم.

درخت سبز وسط بیابان

توی آن گرما و بی‌آبی که همه‌مان هرجا می‌رفتیم چاقو و اسلحه همراه‌مان می‌بردیم تا کسی جرئت نکند سهمیه آب‌مان را بدزدد، تا آن درخت سبز و بزرگ وسط بیابان را از ریشه در نمی‌آوردیم، نمی‌فهمیدیم ریشه‌اش از کجا آب می‌خورد.

لباس قرمز

اولین بار که او را کشتیم، وقتی بود که داشتیم می‌جنگیدیم.

خودش را از زیر آوار یک خانه بیرون کشیده بود و دور آوار می‌چرخید و تکه‌های بزرگ آجر و گچ و آهنی را که به هم چسبیده بودند، کنار می‌زد و از این‌طرف به آن‌طرف می‌رفت و چند تا اسم را صدا می‌کرد.

بعد که خسته شد و کنار آوار نشست، ما را دید که آن‌طرف خیابان نشسته‌ایم و داریم سیگار می‌کشیم و نگاهش می‌کنیم.

با پوست و گوشتی که مثل یک لباس قرمز پاره از بدنش آویزان بود، به طرف ما آمد و به‌مان گفت: «شما که اسلحه دارید، چند تا تیر هم به من بزنید.»

ما که هنوز داشتیم فکر می‌کردیم چطور ممکن است یک نفر از زیر چنان آواری زنده بیرون بیاید، به‌ش گفتیم: «نمی‌خواهی ببریمت بیمارستان؟»

گفت: «نه من می‌خواهم همین‌جا پیش بچه‌هایم باشم.»

به‌ش گفتیم: «پس برو کنار آن دیوار بایست.»

گفت: «کنار دیوار نه، توی خانه‌ام.»

و رفت روی خرابه‌ای که از خانه‌اش مانده بود ایستاد و پوست سینه‌اش را، مثل دوطرف یک پیراهن، با دست‌هایش گرفت و از هم باز کرد و گفت: «بزنید.»

بعد که او را کشتیم جلوی یکی از ماشین‌هایی را که توی خیابان‌ها می‌گشتند و جسدها را جمع می‌کردند، گرفتیم و لاشه‌اش را سوار ماشین کردیم و از آن‌جا رفتیم.

جنگ که تمام شد باز او را می‌دیدیم و او باز از ما می‌خواست که او را بکشیم.

او را لای اسکلت ساختمان‌ها و سدهای بزرگی که داشتیم می‌ساختیم می‌گذاشتیم و رویش بتن می‌ریختیم اما فایده‌ای نداشت.

می‌بردمیش بالای کوه و از آن بالا هلش می‌دادیم پایین و می‌رفتیم پایین و آن چیزهایی را که ازش باقی مانده بود، برمی‌داشتیم و خاک می‌کردیم و بعد روی قبرش را با سنگ‌های سنگین و بزرگ می‌پوشاندیم، ولی او نمی‌مرد.

او را زیر جاده‌ای که داشتیم می‌ساختیم خاک می‌کردیم و رویش آسفالت می‌ریختیم و با ماشین‌ها و غلطک‌های بزرگ از رویش رد می‌شدیم، ولی نمی‌مرد، هر کاریش که می‌کردیم نمی‌مرد.

یک‌بار او را توی بیابان، تا سینه توی خاک فرو کردیم و آن‌قدر به سرش سنگ زدیم، تا جایی که چیزی ازش باقی نماند. بعد برای این‌که مطمئن شویم دیگر برنمی‌گرد، باقی بدنش را از زیر خاک در آوردیم و تکه‌تکه‌اش کردیم و آن‌قدر همان‌جا ایستادیم تا حیوان‌ها همه گوشتش را بخورند.

حتی یک‌بار برای کشتنش، یک پمپ بنزین را منفجر کردیم، طوری که تا چند روز پمپ بنزین و ساختمان‌های دور و برش داشت توی آتش می‌سوخت.

تا سال‌ها کارمان همین بود.

هربار با پوستی که مثل یک لباس قرمز پاره از بدنش آویزان بود، به سراغ‌مان می‌آمد و ازمان می‌خواست او را بکشیم، ولی ما دیگر خسته شده بودیم.

یک روز که داشتیم خرابه‌هایی را که از جنگ مانده بود جمع می‌کردیم، جای آجر و آهن و خاکی که بار اول، او را وسط آن‌ها دیده بودیم، یک خانه دیدیم.

رفتیم و در خانه را زدیم.

مردی که تا آن روز هر کاری کرده بودیم، نمرده بود از خانه بیرون آمد و وقتی که ما را دید به‌مان گفت: «اسلحه‌هایتان کو؟»

ازش پرسیدیم: «تو این‌جا زندگی می‌کنی؟»

جای این‌که جواب‌مان را بدهد به‌مان گفت: «بروید عقب، تا زخمی نشوید.»

او دوید تو خانه و ما از خانه فاصله گرفتیم و رفتیم آن‌طرف خیابان ایستادیم.

چند لحظه بعد، یک چیزی از آسمان آمد و همان‌طور که سوت می‌کشید، به خانه خورد و منفجر شد و همه‌جا را آتش زد و ما را به عقب پرتاب کرد.

بعد از این‌که آتش خاموش شد و خاکی که به هوا بلند شده بود، این‌جا و آن‌جا نشست، دوباره دیدیم که مرد خودش را از زیر آوار خانه بیرون کشیده و سنگ‌ها و آجرهای روی آوار را برمی‌دارد و دور می‌اندازد و چند تا اسم را صدا می‌کند.

آن‌قدر همان‌جا ایستادیم تا این‌که مرد خسته شد و کنار آوار نشست و ما را دید و به طرف‌مان آمد و گفت: «شما چرا بدون اسلحه آمده‌اید؟»

شهری که تویش مرده بودیم

اولی‌مان را کشتند و از بالای سرش رد شدند و رفتند نفر دوم‌مان را بکشند که دیدند جسد نفر اول‌مان از جایش بلند شده و لباس‌هایش را تمیز کرده و یک دستش را بالا و یک دستش را پایین گرفته و گردنش را کج کرده و با قدم‌های کوتاه‌کوتاهی که برمی‌دارد و کف پاهایی که کج و راست روی زمین می‌گذارد، افتاده دنبال‌شان.

باقی‌مان زدیم زیر خنده.

یک‌جا پناه گرفتند و بیسیم زدند و گفتند: «جناب‌سرهنگ ما از پس این‌ها بر نمی‌آییم.»

سرهنگ‌شان از آن طرف گفت: «ما شما را نفرستاده‌ایم از پس‌شان بر بیایید، فرستادیم‌تان که بفهمیم آن‌جا چه خبر است.»

آب نبود

آب نبود و هرچی که کاشته بودیم داشت خشک می‌شد.

چند نفر آمدند و گفتند: «آمده‌ایم کمک‌تان کنیم.»
و بعد جار زدند که: «این‌جا آب ندارد.»
بعدش چند نفر دیگر برای کمک آمدند و گفتند: «اگر آب نبود، این‌جا این‌قدر سبز نبود.»

فرداش یکی با پول آمد دنبال آن‌هایی که پنهان کردن بلد بودند و یکی با پول آمد دنبال آن‌هایی که کارشان جار زدن بود.

وقتی که همه‌شان رفتند و دوباره آن‌جا خلوت شد، هنوز آب نبود و هرچی که کاشته بودیم داشت خشک می‌شد.

ملخ‌ها

بیابان پر بود از ملخ‌هایی که نه می‌توانستند پرواز کنند و نه می‌توانستند یک‌جا بایستند.
برایشان مهم نبود از کدام طرف بروند، فقط باید تند و تند قدم برمی‌داشتند و جلو می‌رفتند تا برای آن‌هایی که پشت‌سرشان بودند، راه باز کنند.
و الا پشت‌سری‌هایشان آن‌قدر آن‌ها را گاز می‌گرفتند و زخمی‌شان می‌کردند و از رویشان رد می‌شدند تا این‌که هیچی ازشان باقی نمی‌ماند.

خیلی‌هایشان که خسته شده بودند، خواستند بروند روی بلندی سنگ‌ها و چوب‌هایی که سر راه‌شان بود، تا چند دقیقه بایستند و خستگی در کنند، اما وقتی به بلندی می‌رسیدند، می‌دیدند ملخ‌های دیگری قبل از آن‌ها، همه‌جا را گرفته‌اند.
از آن‌هایی که خسته شده بودند چندتایشان دوباره به راه‌شان ادامه می‌دادند و چندتاشان تصمیم می‌گرفتند، هرطوری که شده بالا بروند و بین آن‌هایی که روی بلندی ایستاده‌اند جایی برای خودشان باز کنند. اما تا می‌خواستند بالا بروند، با

لگد پاهای کلفت و پر زور ملخ‌های بالایی، به پایین پرتاب می‌شدند و زیر دست و پای بقیه تکه‌تکه می‌شدند.

خیلی‌هایشان که از گرسنگی داشتند می‌مردند تصمیم گرفتند، چند لقمه از ملخ‌هایی را که قبل از آن‌ها زیر پاهای بقیه له شده بودند، بخورند، اما آن‌هایی که پشت سرشان می‌آمدند، چاره‌ای نداشتند جز این‌که از روی آن‌ها هم رد بشوند.

جلوتر یک دره بود و ملخ‌های جلویی سر جایشان ایستادند تا به بقیه بگویند یک دره سر راه‌شان است، اما تا خواستند رویشان را به طرف بقیه برگردانند، ملخ‌های پشت سرشان گازشان گرفته بودند و هل‌شان داده بودند توی دره.

دره که از ملخ پر شد، ملخ‌هایی که زنده مانده بودند کلی ملخ برای خوردن داشتند، ولی بیابان هنوز پر بود از ملخ‌هایی که نه می‌توانستند پرواز کنند و نه می‌توانستند یک‌جا بایستند.

آن عقب ملخ‌های زیادی بودند که می‌توانستند هرچقدر دل‌شان بخواهد یک‌جا بایستند، یا راه دیگری را برای رفتن انتخاب کنند، یا با خوردن ملخ‌هایی که زیر دست و پای بقیه مرده بودند، خودشان را سیر کنند.

اما آن‌ها عجله‌شان از همه ملخ‌های دیگر بیشتر بود. چون آن‌ها خیلی از بقیه عقب افتاده بودند و باید زودتر خودشان را به آن جلویی‌ها می‌رساندند.

اگر چیزی آن جلو نبود، ملخ‌های دیگر چرا باید آن‌قدر عجله می‌کردند که به‌ش برسند؟

ته استکان آخر

بالای پل عابر پیاده ایستاده بودم و دستم را به یک میله گرفته بودم و داشتم همه‌شان را می‌شمردم.

معده و روده‌هایم داشت می‌سوخت. گونه‌ها و پیشانیم باد کرده بود و بزرگ و داغ شده بود و رگ‌های صورتم از فشار خون داشت پاره می‌شد.

نمی‌توانستم خودم را نگه دارم و هر لحظه ممکن بود به پایین پل پرت بشوم، ولی توانسته بودم یکی‌یکی همه‌شان را بشمارم.

سه میلیون نفر بودند.

تمام خیابان و پیاده‌روها را پر کرده بودند و داشتند آرام‌آرام راه می‌رفتند و یک کلمه از دهان هیچکدام‌شان در نمی‌آمد.

ولی چطور چنین چیزی ممکن بود؟

اگر آن‌ها واقعا سه میلیون نفر بودند، چرا به هیچ‌جا حمله نکردند؟ چرا شیشه‌ها را نشکستند؟ چرا لااقل چند تا ماشین را آتش نزدند؟ اصلا چرا همان‌جا انقلاب نکردند؟ اگر آن‌ها سه میلیون نفر بودند، پس چرا آن‌قدر ساکت بودند و هیچ صدایی ازشان در نمی‌آمد؟

دوبار از پل بالا رفتم و ایستادم و شمردمشان، تا مطمئن شوم اشتباه نکرده‌ام.

بار سوم رفتم توی کوچه و دو تا از انگشتهایم را به ته حلقم چسباندم و پای یک دیوار، هرچی را که توی معده‌ام مانده بود بالا آوردم تا بلکه حالم بهتر بشود و بفهمم آن‌ها واقعا چند نفرند.

پیراهنم را از زیر شلوارم در آوردم و صورت و دهانم را با آن تمیز کردم و بعد دوباره رفتم بالای پل و شروع کردم به شمردن‌شان.

هنوز هم سه میلیون نفر بودند.

باز نتوانستم باور کنم. همه‌اش به خودم می‌گفتم: «نباید آن استکان آخر را می‌خوردی.»

از پله‌ها پایین آمدم و رفتم وسط‌شان ایستادم و لمس‌شان کردم و شانه‌ام را به شانه‌هایشان زدم و به‌شان پشت پا زدم.

واقعی بودند.

چند بار تعادلم را از دست دادم و روی آسفالت افتادم، چند نفرشان دستم را گرفتند و بلندم کردند. خواستم ازشان تشکر کنم که انگشت‌شان را جلوی لب‌هایشان گرفتند و گفتند: «هیس!»

پایم را جلو پای چند نفرشان گرفتم تا اگر واقعی هستند، به زمین بخورند و بلند شوند و بیایند یقه‌ام را بگیرند و کتکم بزنند.

تعادل‌شان را از دست دادند و روی زمین و روی همدیگر افتادند. بعد بلند شدند و لباس‌هایشان را تمیز کردند و به طرفم آمدند.

ترسیده بودم و می‌خواستم ازشان معذرت‌خواهی کنم که به‌م گفتند: «هیس!»

وسط خیابان و پیاده‌رو، بین سه میلیون آدم، داد زدم: «عجب الکلی بود.»

از جلو و عقب و چپ و راست، سه میلیون نفر رویشان را به طرف من برگرداندند و انگشت‌شان را جلوی دهان‌شان گرفتند و گفتند: «هیس!»

شب تلویزیون گفت: «حدود ده هزار نفر.»

حدسم درست بود.

همه‌اش مال آن ته‌استکان آخر بود.

دختر توی کوچه

«عکاسی؟»

«نه جناب‌سروان.»

«پس این همه عکس روی دیوار را کی گرفته؟»

«من گرفته‌ام.»

«این‌ها که همه‌شان یک‌نفر هستند.»

«بله.»

«همین خانم ازت شکایت کرده؟»

«من خبر ندارم.»

«برو یک لیوان آب برایم بیار.»

«چشم.»

«به خانه‌اش که سرک نکشیدی؟»

«نه قربان، من به زندگی کسی کاری ندارم.»

«این دختر، آدم معروفی چیزی است؟»

«من نمی‌دانم جناب‌سروان.»

«می‌خواستی عکس‌هایش را بفروشی؟»

«نه قربان.»

«این پسر کی است این‌جا همراهش؟»

«من نمی‌دانم.»

«این‌ها دیگر چی است؟ این‌ها که فقط پنجره و لباس است.»

«بله.»

«این پنجره خانه او است؟»

«بله.»

«این لباس‌ها هم مال او است؟»

«بله.»

«تو منحرفی چیزی هستی؟»

«نه جناب‌سروان.»

«پس چرا از لباس‌هایش عکس گرفته‌ای؟»

«توی این عکس‌ها، این لباس‌ها روی بند است، توی این‌ها، همین لباس‌ها را تنش کرده.»

«یعنی چه؟»

«معنی خاصی نمی‌دهد جناب‌سروان.»

«می‌آمد پشت پنجره؟»

«تا وقتی نفهمیده بود ازش عکس می‌گیرم، نه.»

«کی فهمید ازش عکس می‌گیری؟»

«این‌جا، توی این عکس.»

«چی دارد به‌ت می‌گوید؟»

«دارد می‌گوید برای چی داری عکس می‌گیری؟»

«دعوای‌تان شد؟»

«نه قربان، من زود برگشتم خانه.»

«خوب؟»

«خوب چی قربان؟»

«خوب باقی‌اش را بگو.»

«وقتی دید باز دارم ازش عکس می‌گیرم، آمد دوربینم را گرفت و برد.»

«تو این‌قدر پر رو هستی که هنوز داری ازش عکس می‌گیری؟»

«نه، دیگر ازش عکس نمی‌گیرم.»

«همان یک دوربین را داشتی؟»

«نه یکی دیگر هم دارم.»

«می‌توانی یک عکس خوب و بزرگ از من بگیری؟»

«باید لنز دوربین را عوض کنم.»

«خوب عوض کن هرچی را که باید عوض کنی.»

«چشم.»

«تو که می‌گویی عکاس نیستی، پس چرا داری حرف‌هایی می‌زنی که من نمی‌فهمم؟»

«دوست داشتم عکاسی کنم ولی نشد.»

«چرا دیگر ازش عکس نگرفتی؟»

«عکس‌هایش دیگر به درد نمی‌خورد.»

«یعنی چه به درد نمی‌خورد؟»

«یعنی عکس‌هایش دیگر خوب از کار در نمی‌آمد.»

«آن دختر که هنوز همان دختر بود، چطوری عکس‌هایش دیگر خوب در نمی‌آمد؟»

«نه، دیگر آن دختر نبود.»

«نمی‌فهمم چه می‌گویی.»

«هربار که می‌آمد بیرون، طوری رفتار می‌کرد انگار هر لحظه یکی می‌خواهد ازش عکس بگیرد.»

«کو چند تا از آن عکس‌هایی را که می‌گویی به درد نمی‌خورد، بده ببینم چی می‌گویی.»

«توی کشو است.»

«خوب بردار بده.»

«چشم.»

«این عکس‌ها که از عکس‌های روی دیوار قشنگ‌تر است.»

«نه نیست.»

«چرا نیست؟ این‌جا هم آرایش کرده، هم لباس‌های بهتری پوشیده، اشتباه می‌گویم؟»

«نه قربان.»

«الان چرا ازت شکایت کرده؟ تو که می‌گویی دیگر ازش عکس نمی‌گیری.»

«نمی‌دانم، شاید فکر می‌کند من منظوری داشته‌ام.»

«مگر نداشتی؟»

«من فقط ازش عکس می‌گرفتم.»

«ممکن است برای این ازت شکایت کرده باشد که دیگر ازش عکس نمی‌گیری؟»

«من هنوز نمی‌دانم کی از من شکایت کرده.»

«اسمش را این‌جا نوشته، همین است؟»

«نمی‌دانم، من اسمش را بلد نیستم.»

«خیله‌خب، این کاغذ را بگیر و این‌جا را امضا کن.»

«این‌جا؟»

«بله این‌جا.»

«بفرمائید قربان.»

«تو می‌دانستی که می‌توانی من را توی خانه‌ات راه ندهی؟»

«نه قربان، نمی‌دانستم.»

«من باید این کاغذ را دم در به‌ت می‌دادم و برمی‌گشتم سر کارم. تو الان مشکلی با این قضیه داری؟»

«بله جناب‌سروان.»

«می‌دانی برای این‌که ازم شکایت کنی چه شماره‌ای را باید بگیری؟»

«پیدا می‌کنم.»

«اسمم این‌جا روی لباسم هست.»

«دارم می‌بینم.»

«عکسی را که ازم گرفتی به‌م نمی‌دهی؟»

«نه قربان.»

«خیله‌خب، ممنون به خاطر داستانی که تعریف کردی. سر موقع بروی دادگاه.»

روی صندلی‌های بیرون کافه

من یکی دیگر را می‌خواستم و او پول بیشتری می‌خواست.

من پول بیشتری نداشتم و او هم انتخاب دیگری نداشت.

هر روز صبح جداجدا از خانه بیرون می‌آمدیم و می‌رفتیم روی همان صندلی‌های دیروز می‌نشستیم و یک‌چیزی می‌خوردیم و به این‌طرف و آن‌طرف نگاه می‌کردیم و منتظر می‌ماندیم.

روز می‌گذشت و هوا تاریک می‌شد و کسی سراغ‌مان نمی‌آمد و بلند می‌شدیم و دست هم را می‌گرفتیم و برمی‌گشتیم خانه.

فردایش باز کسی به غیر از من و او آن‌جا نبود.

یک‌چیزی خورده بودیم و جداجدا روی دو تا صندلی نشسته بودیم و من دنبال یکی می‌گشتم که بیشتر دوستم داشته باشد و او پول بیشتری لازم داشت که از آن‌جا برود.

یکی از ما

یک‌جایی دیگر همه‌مان خسته شدیم و تحمل‌مان تمام شد و هرچی که داشتیم و نداشتیم پشت سرمان گذاشتیم و زدیم به جنگل.

توی جنگل هرکاری می‌گفتیم می‌کردیم.

می‌گفتیم برویم کنار آن رودخانه، می‌رفتیم کنار آن رودخانه.

می‌گفتیم خودمان را بیندازیم توی آب، خودمان را می‌انداختیم توی آب.

می‌گفتیم برویم بالای آن کوه، می‌رفتیم بالای آن کوه.

می‌گفتیم خودمان را پرت کنیم پایین، خودمان را پرت می‌کردیم پایین.

می‌گفتیم آتش درست کنیم، آتش درست می‌کردیم.

می‌گفتیم خودمان را آتش بزنیم، دردش خیلی زیاد بود، ولی می‌گفتیم عیب ندارد و خودمان را آتش می‌زدیم.

می‌گفتیم اسلحه‌هایمان را بگذاریم روی شقیقه‌های هم و همدیگر را بکشیم.

یک دایره ساختیم و اسلحه‌هایمان را روی شقیقه‌های هم گذاشتیم تا همدیگر را بکشیم.

ولی یکی‌مان ماشه را نکشیده بود.

یک نفرمان که یکی‌مان او را دوست داشت، زنده مانده بود و وسط درخت‌ها و وسط لاشه‌های بقیه نشسته بود و دیگر کسی نبود به‌ش بگوید چه کار کند.

هرچی پیدا کردی مال خودت

مرد یک‌چیزی را گم کرده بود و داشت دنبالش می‌گشت.
بقیه که او را دیدند دل‌شان به حالش سوخت و رفتند کمکش کنند.
ولی مرد نمی‌دانست که چی گم کرده و بقیه هم نمی‌دانستند دارند دنبال چی می‌گردند.

هر بار که یک‌نفر یک‌چیزی پیدا می‌کرد، آن را برمی‌داشت و می‌برد به مرد نشان می‌داد و ازش می‌پرسید: «این آن چیزی است که دنبالش می‌گردی؟»
و مرد جواب می‌داد: «نه.»
بعد می‌پرسید: «می‌توانم برای خودم نگهش دارم؟»
و مرد می‌گفت: «بله.»

کمی بعد همه‌شان یک‌چیزی برای خودشان پیدا کرده بودند و از آن‌جا رفته بودند، ولی مرد هنوز یک‌چیزی گم کرده بود و داشت دنبالش می‌گشت.

یک گله سگ

یک گله سگ بودند که جایی برای زندگی و چیزی برای خوردن نداشتند، چون باباهایشان از برادرهای گرگ‌شان جدا شده بودند و به آدم‌ها اعتماد کرده بودند و رفته بودند و با آن‌ها زندگی کرده بودند.
یک گله سگ بودند که شب‌ها می‌رفتند جایی که آدم‌ها زندگی می‌کردند تا یک‌چیزی پیدا کنند و بخورند و روزها برمی‌گشتند جایی که گرگ‌ها زندگی می‌کردند تا یک‌جایی پیدا کنند و بخوابند.